بسم الله الرحمن ارحيم

عروس درّه

فریبرز یدالهی

تقدیم به آنانکه با مهر پیوند جاودانه دارند.

یک - یک

کودکان دوست ندارند
کبوتر بنشیند به زمین
بر سر سفره خاک
آسمانی است بلند
و شکوهی است در آن اوج و صعود
می رمانند به سنگ
تا که پرواز کنند
تا حساب خود از این خاک نشینان زمین باز کنند.

پیش از این او را دیده بود. سالیان قبل درمکتب خانه ملاعثمان، آنجاکه دختران نزد خواهر استاد قرآن می خواندند. ازگوشه چارقد چند تار موی طلایی همیشه بیرون بود. چشمانی سبز و درشت که بهاران را به تماشا گذارده بود. لبهایی چون گل سرخ داشت که به غایت زیبا وظریف بود. نه سال گذشته بود ولی هنوز آن روزها را بخاطر داشت. هفت ساله بود که جذبه مهر را حس کرد. آنزمان چه می دانست عشق چیست، ولی زیبایی دختر چنان مجذوبش می کرد که نمی توانست مژه برهم زند.

ملا عثمان که خدایش بیامرزاد شروع و خاتمه کلاسش را چنان انتظام داده بود که باکلاس خاله کوکب همزمان نباشد. ولی گهگاه که کلاس به طول می انجامید و یا به سهو درنگی می کرد دیداری تازه می شد.

چشم نمی توانست از دختر بردارد. چه زود زیبایی را فهمیده و کشش عشق را سنجیده بود. سرد و گرم روزگار نچشیده بود تا بداند همیشه مکتب خانه نیست تا دیداری دوباره تازه شود.

بعد از نه سال امروز بار دیگر نگاهش درچشمان خمار دختری افتاد که سالیانی بود از او خبر نداشت. چه می دانست که فراق چنین طولانی خواهد شد. در اتاق تاریک و نمور ملا عثمان تنها شوق دیدن دختر بود که آمدن به مکتب خانه را آسان می کرد. شاید تنها کودکی بود که از مکتب گریزان نبود وگرنه وصف فلک کردن کودکان نافرمان در مکتب خانه زهره می ترکاند. ترکه اناری که ملا عثمان همیشه بدست داشت، تلخ تر خاطره ای بود که از یاد هیچ کودکی نمی رفت. اندک بودند دخترانی که به مکتب خانه می آمدند. پوریا از همه گزیده تر بود و محجوب تر. شرمینه بود و چشمانش را بر زمین می دوخت. خردتر از آن بود که به فراست یافته باشد اولین شیوه دلبری شرم رویی است، که حیا از فطرت داشت.

تمام لحظات حضور در مکتب خانه از پیش چشمانش گذشت. آنروز که ملاعثمان به نزد خاله کوکبش فرستاده بود تا رحل مصحف بگیرد. خواهر

ملا عثمان پوریا را فرستاد تا از پستو رحل مصحف بیاورد. هنوز به یاد داشت، روشن تر از هر خاطره ای انگار همین امروز بود. سحر چشمانش جادویی بود جاودانه. آیینه ای بود به روشنای مهر و به خنکای صبح. هنگام گرفتن رحل دست پوریا را لمس کرد. چه کوتاه بود ولی گرمایی داشت چون آفتاب. ناخودآگاه بود. چنین تقدیر رقم خورده بود. انگار میثاقی بسته شده بود یا که عهدی را به یاد آورده بود. چون فرشته ای که از آسمان آمده بود تا عهد الست را یادآور شود. چنان آشنا می نمود که حس می کرد قسمتی از وجودش را یافته است.

زنان و دختران را به نام برادر یا فرزند می خواندند تا نامشان را نامحرمان ندانند. مسلم بود که نام برادرش، پوریاست. نامش را همان روز که خاله کوکب صدایش کرد تا رحل بیاورد دانسته بود. پرهیز داشت ملاعثمان و خواهرش که نام دختران را پسرهای مکتب خانه بدانند که خردان امروز جوانان فردا بودند.

بعد سالها، تنها نبود. با دو دختر دیگر به آب انبارآمده بود. کوزه در دست و حریر برصورت افکنده، ولی چشمان سبز رنگش درخششی بیشتر یافته بود. مژگانی که همانند خنجر آبدیده تا عمق جان رسوخ می کرد. قد کشیده بود ولی همچنان به قامت متوسط بود.

بهار بود و گرما رو به تشدید. زیاد بودند آنانکه برای آوردن آب آمده بودند. بر پله های آب انبار بهتر دانست کمی صبر کند. تعللی به بهانه پر کردن کوزه، تا فرصت بیشتری بیابد و او را سیر ببیند. دوباره سحر شده بود. احساس می کرد که زبانش خشک شده و نفسش به شماره افتاده است.

امروز به اکراه برای آوردن آب آمده بود. در خانه خوت* بود برای مواقع ضرور. اهل منزل آب آب انبار را ترجیح می دادند. مخزن بزرگتر و عمیق تر

---

* خوت = آب انبار کوچک خانگی

آب انبار آب را خنک تر نگاه می داشت. خوت خانه را خوت خونی می نامیدند، چرا که پیش از این دو کودک در آن افتاده بودند و تا بزرگترها مطلع شوند غرق شدند. یکی برادر بزرگتر خودش که در شش سالگی درون خوت افتاده بود و دیگری برادرزاده کریم دامادشان، که پیش ازعروسی به خوت افتاد. همین بودکه ازآغاز می گفتند ازدواج کریم و مرصع باشگون نیست.

پدر با دنیا آمدن هر کودک درختی نشانده بود ولی تنها درخت هوشنگ را، در حیاط خانه کاشت. پس از تولد هوشنگ در خانه درخت مثمر کاشته بود. همیشه سرو می کاشت تا آزاد باشند و سایه بخشند هر رهگذاری را، ولی به یاد هوشنگ درخانه انجیر کاشته بود. پدر می گفت: سرو همیشه بیدار است، اکنون زمان خواب نیست. ولی پدر بزرگ می گفت: بدتر از خوابیدن خود را به خواب زدن است.

همه خواندند وشنیدند، ولی
آمدی جامه فکندند به خاک
مست و لایعقل و خواب
سبزه و شاخه و باغ
بید مجنون و همه
و فقط کاجک سبز
همچنان بیدار است
همچنان آزاده
همچنان قامت راست.

آب انبار محله ی خودشان نبود. پدربزرگ هوس آب از آب انبار دیگر کرده بود. استاد رمضان پدربزرگش از تمامی آب انبار های شهر آب طلب می کرد و می چشید. به امید آنکه آبی خنک تر و گواراتر بیابد. زحمت آوردن به دوش دیگران بود. مخزن آب انبار در تاریکی بود تا آب فاسد نشود. با

ساخت بادگیر گردش هوا در آن میسر می شد. برادر کوچکش اسحاق از آب انبار محل خودشان، اسفنجان آب می آورد. آوردن آب از محله های دیگر با هوشنگ بود.

پوریا کوزه را آب کرده بود. پوریا و دو دختر دیگر آرام از پله های بالا آمدند. نمی توانست از دختر چشم بردارد. گم گشته اش را یافته بود. حس غریب پیشین دوباره بیدار شده بود. دیگر حظ چشم نبود. جنبش روح بود که در کالبدش به تنگ آمده بود. دخترها خرامان به راه افتادند و لعبت شیرینش چو سرو بوستانی می چمید. فرصت آب پر کردن نبود. بهتر بود به دنبالش راه می افتاد، تا بیابد به کجا می رود و کجا سکنی دارد. چند قدم درداخل بازار نرفته که صدای نابهنگامی درجای خود، خشکش کرد.

- هوشنگ صبرکن، کجا می روی؟

لعنت به این بخت و این اقبال، خالو قربان بود بود پسر پیر منصور چرخوگر، باخود گفت: خروس بی محل.

می خواست زودتر ازدستش رها شود. ولی به این سادگی ها ممکن نبود. به هرطریق خواست حالیش کند که عجله دارد ولی اثر نداشت. دیگر دیر شده بود. دختر به کوچه ای دیگر داخل شد. خالو قربان شروع کرد به سین جین کردن که چه شده است و چی می کنی؟ فرصت نبود تا دروغی سرهم کند. از دهانش پرید که کوزه در آب انبار عوض شده. خالو قربان با تعجب گفت:

-این که همان کوزه خودتان است.

- نه کوزه ما نیست.

-کوزه لب پریده تان را دیگر همه می شناسند، برادرت اسحاق همین را همیشه می آورد.

- پس اسحاق لبه اش را پرانده است.

- یعنی تو ندیدی؟

ناگهان صدای مرصع را شنید که گفت:

-کجایی؟

مرصع خواهر بزرگش، به بازار آمده بود. بهانه خوبی بود تا از دست خالو قربان خلاص شود.

- رفتم آب بیارم.

- نمی دانی، در خانه منتظرند. زود باش.

چند قدم با مرصع رفت و دوباره برگشت تا آب بردارد. جارچیان در بازار دستور حاکم را می خواندند و بر طبل می کوفتند. پدر می گفت همیشه یک نفر هست که می گوید و همه می شنوند. کاش جای آنکه در کوچه های شهر جار بزنند میانگاهی بود که تمام مردم شهردرآن جمع می شدند، آنگاه همه برابر بودند. کنار هم، روبروی هم، هرکسی می گفت و هم می شنید.

فرصتی نبود. کوزه اش را که پر کرد، دوباره برگشت. هر چه رفت خبری از دختر نبود. چند قدم پیش رفت، باز برگشت اما نشانی از دختر نیافت. دیگر می دانست که باید در محله ابریشم گران جستجویش کند.

به خانه برگشت. پدر بزرگ شروع به گله و شکایت کرد که کجایی و دل به کار نمی دهی. کوزه را دستش داد و زود از جلوی چشمش دور شد. برای خاتمه دادن به غرولند استاد رمضان نماندن جلوی چشمش بهترین کار بود. به گوشه حیاط خزید. در باغچه، پیش چشمانش محله ابریشم گران و کوی و برزنش را به تصویر می کشید. هر کوی به کجا می انجامد و چند خانه درآن است. مگر آشنایی بیابد و راه یافتن خانه یار سهل تر گردد. چه دشوار می نمود، اولین بار بود، تاکنون به چیدمان معابر و دسترسی ها نیندیشیده بود. با چوب در خاک باغچه می کشید. که صدای مادر بلند شد:

- باغچه را خراب کردی، بچه شدی؟ به جای آنکه چهارخال علف بچینی، همه را بهم می زنی، نمی بینی سبزی کاشتم.

بلند شد. زود به درون سه دری رفت، تا پدربزرگ و مادر هم نوا نشده اند از معرض دیدشان دورشود. حوصله غرولند مادر را دیگر نداشت.

او که برای آوردن آب همیشه می نالید، دیگر سراپا شوق بود. به امید دیدن یار، به هر ترفند و هر حیلت به کوی ابریشم گران می رفت. می دانست حضور در محلات دیگر بی دلیل خوشایند نیست وچشم ها در تکاپو که به چه کارآمده است. به هر حال آوردن آب دلیل خوبی بود. پدربزرگ را هم بسیاری می شناختند و با خلق و خوی او آشنا بودند. استاد رمضان، معمار بود و به استاد رمضان معمار شهره. خانواده معمار نام از حرفه اجدادی داشت. قوی بنیه بود و پر انرژی و رک گو. چند سالی بود که دست به تیشه و ماله نمی زد. توان بنایی برایش نمانده بود. برچوب بست شدن برایش سخت گشته بود ولی روزگاری بهترین معمار سمنان بود ودر قومس مشهور.

به خاطر آنکه دختر را ببیند مدام در محله ابریشم گران پرسه می زد. تا به بهانه پرکردن کوزه آب خانه اش را بیابد. صبح، ظهر وشام، هرفرصت که بدست می آمد ومی توانست بهانه پیدا کند، از کار فرار می کرد. کار اسحاق راحت شده بود که هوشنگ خود برای آوردن آب می شتافت. استاد رمضان خبر نداشت که آب هر روزه از آب انبار محله ابریشم گران است. هر روز در تفاوت خنکای آب از آب انبارهای مختلف شهر داد سخن می داد. آب انبار ناسار را پدرش اینگونه بنیان نهاده و از این سبب آبش خنک تر است و آب آن یک آنگونه است. نظام محله بندی و سلسله مراتب آن حضور غریبه را درکوی و برزن کنترل می کرد. پرسه در سایر محله ها بی دلیل مقبول نبود.

از آن زمان که یوسف پسر خانواده به خوت افتاد و دیگر چشم بدین جهان نگشود پدر را ابویوسف صدا می کردند. یعقوبی شده بود ناخواسته. هرچند داغ فرزند سخت ودردناک بود ولی لقب و نامی که بر وی نهاده بودند

سختی فراق بیشتر می کرد. تا آنجا که اهل منزل نیز ابویوسفش می خواندند تا یاد یوسف رفته زنده ماند. حال آنکه داغ رفتن فرزند را ماندگارتر کرده بودند و یعقوب را بی تاب تر.

کوزه در دست در کوی ابریشم گران گام بر می داشت. این وقت روز محله خلوت بود، دوکبوتر از زمین پر گرفتند. چه شوقی بود در پراندن کبوترهای ملا عثمان، تا پرگیرند از زمین و در آسمان آبی به پرواز درآیند. ملاعثمان با ترکه انار فلک می کرد تا از راندن کبوترها دست بردارند. کودکان همه شوق پروازشان در سر بود. چوب و فلک را پذیرا بودند .گوییا در پرواز کبوتران رها شدن خود را به نظاره می نشستند. آنروز که ملاعثمان گوشش را سخت پیچاند، پوریا هم از درگاه اتاق خاله کوکب نگاهش می کرد که از درد به خود می پیچید. حس می کرد که پوریا هم دوست دارد پرواز کبوتران را. نمی دانست پوریا هم به یاد دارد، یا نه؟ اصلا به او می نگریست یا تنها او بود که ازهمان ایام خردی در همه جا حاضرش می دید. هنوز هم دوست داشت پرواز کبوتران را و پراندن آنها را، برخواستن از روی خاک. ولی نه مادر دوست داشت ونه پدربزرگ موافق بود، تا کبوتر در خانه نگه دارد. ناپسند می دانستند کبوتر بازی را. استاد رمضان می گفت بر بام شدن در پی کبوتران آغازی است بر هرمفسده ای. شاید کنایتی بود کریم را که چنین پایش به خانه آنها بازشده بود. گرچه هیچگاه کسی چیزی نگفت ولی می شد حس کرد که چه در سرها می گذشت.

دو - یک

این پریشانی کیست
که چنین کرده کنون بی تابم
یک نفر غمگین است
دیده ام از غم او بارانی است
آسمانم ابری و عصبیت مواج
و تلاقی کرده است
باز به هم این امواج.

هول وهراس دیدن یار و حضور در محله دیگر زیاد به طول نینجامید. بازیگر روزگار کار پدر را در کوی ابریشم گران انداخت. دیگر لازم نبود تا نگران پوشاندن شیدایی و سر خویش باشد. پدر معمار قابلی که رموز کار را آرام آرام به او می آموخت. همانگونه که خود آموخته بود. هرچند اکنون در عنفوان جوانی نیکو می نمود ولی تا پدرشدن کار بسیار داشت.

راستی چه حکمتی بود که با گل و خشت، گچ و سنگ پدر این همه شعر می دانست. چه زیبا و دلنشین زمزمه می کرد. کم سخن می گفت ولی چه با حکمت. چه ذوقی داشت و چه قریحه ای. همو که می گفت عشق است که نقش می زند و از خاک، گوهر می بیزد.

عشق همین است که تپش قلب را زیاد می کند؟ همان که هنوز به قول پدر در کار او نبود و پدرآموخته بود.

این چه سری بود که پدر همیشه می گفت. از پدران خویش شنیده بود یا که به واقع چشیده بود. عشق را باید با خاک کشید، پدر می گفت. همان را که جلوه اش را در ملات و سنگ یافته بود. چه غریب بود و ناآشنا، لقلقه زبانش شده بود؟ یافته بود؟ ولی عشق همین است، گرما، شوق پرواز. آنقدرحین کار شعر و آواز شنیده بود. زمزمه کرده بود که دیگر بر سنگ و خاک اثر کرده بود. مگر می شد بر او اثر نکند. شاید پدرهم، همین را می خواست. اینکه بنا حرف ها در سینه دارد. اینکه در آن ناگفتنی ها و ناشنیدنی ها می بینی همین است. آنقدر در هنگام ساخت درگوش سنگ خوانده اند که دیوانها درسینه دارد. نغمه ها درجان خود محبوس داشته است. شور و شیدایی در فضا، در میان ستونها و سقف، در پی و دیوار، سیال است. رج رج هر دیوار با آواز مزین گشته و زندگی از آن می تراود. همین رمز ماندگاری این معماری است. مستی و جنون از باد گیرها، ازآسمان به زمین می آید و از گلدسته ها چو دستان عاشقان حقیقت به آسمان بر می گردد. می شود در این کوچه در میان نهرهای آب در میان سبزه و گل

زندگی کرد و عشق را نفهمید؟ خانه وکوچه، نه بر زمین که از زمین بود. بر خاک ساخته نشده بود. انگار که از درون خاک روئیده بود. از رنگ خاک و ازجنس خاک بود. خاک یعنی آدمی، داستان آفرینش، دمیدن روح، شرافت جسم، نرم و سخت، خشک و تازه. کاه یاد آورگیاه بود، بوی نان بوی زندگی، چون آدمی جمع اضداد. گویی که هوشنگ تاکنون درخواب بود. ندیده بود و به ناگاه ازخواب برخاسته بود. این شور و این غلیان روح، همه چیز را تغییر داده بود. هر چیز معنای تازه ای داشت. دیگرگون شده بود. چه شیرین بود وصف جمال یار. همچون تسبیح گفتن بود. لب به ستایش معشوق داشت و در هر زیبایی او را می دید و با او می دید. حاضر بود در پیش چشمانش. لحظه لحظه با او زندگی می کرد. احساس می کرد که قرن ها با او بوده است. خالو قربان از تناسخ می گفت. از کاروانیان که به غرب می رفتند شنیده بود. پیری که ازکشمیر می آمد، چنان خالو قربان را شیفته کرده بود که با او پیاده تا خوار ری رفته بود. آنگونه که پیرمنصور پدرخالو قربان تمام شهر را پی یافتنش زیر پای گذارده بود. امروز این آشنایی دیرین را تنها با تناسخ معنا می کرد. دوست داشت بیشتر از خالو قربان بپرسد. همو که پیش از این به سخره اش می گرفت. آنچه می دانست همین بود که با یار دیر زمانی است که آشنا است. یقین داشت که این شیدایی کار امروز و دیروز نیست.

فرهادی شده بود که مجنون وار، نه برسنگ، که عشق را با خشت وگل با طاق و تویزه، با هشتی و ایوان سعی در تصویر کردن داشت. تقدیر این بود که هوشنگ عشق را اینگونه به تصویر کشد، هرچند که سعی بسیار در پوشاندن سر درون و راز نهان داشت. گاهی حس می کرد این غم او نیست. کس دیگری غمگین است. گاهی حس می کنی ضربان قلب با نفس های تو هماهنگ نیست در کالبد تو می تپد ولی برای دیگری. لحظه ای می خندی

ناگهان گر می گیری. عشق از خود بیرون شدن است. تمرین می کنی تا دیگری شوی، محو در شور و شیدایی.

شرم از آن داشت تا از پدر پرسد چرا اصرار به گماردن نام هوشنگ بر او داشته است؟ می دانست که مادر، نام برادر خود را که به دیار باقی شتافته بود را پسند داشت، تا بر او می نهاد. محمد ترجمان شوی بی بی منجمه که به سمنان آمده بود به او گفت، هوشنگ همان است که بناهای نیکو می نهد. به راستی چه بنایی بهتر زعشق و چه خانه ای لطیف تر از نهانخانه دل، ایوانی به بلندای آسمان، به رنگ جان و به گرمای آفتاب. نام خالو اسحاق را آخر به اصرار مادر بر برادر کوچکش نهادند که اکنون شش سال داشت. افسوس که دیگر ملا عثمان هم نبود تا کودکان محله اسفنجان به مکتب خانه او روند. اسحاق را چو دیگر پسران محله به مکتب خانه کور ابراهیم که تنها قرآن را حفظ در سینه داشت، می بردند. کور ابراهیم، برادر بزرگ شیخ رکن الدین درگزینی بود که به بهانه آموزش کودکان اندک معاشی صدقه سر والدین برایش دست و پا شده بود. دیگر خاله کوکبی هم نبود تا دختران به نزدش روند و قرآن بیاموزند. قلیل بودند کسانی که دختر برای فراگرفتن قرآن به محله ناسار فرستند. قالی بافی را خوشتر می دانستند تا خواندن. اسحاق می گفت دیگر به مکتب نمی رود که کور ابراهیم اشک چشمش را پس از قرائت قرآن به چشم کودکان می مالد مگر سوی چشمشان زیاد شود. اسحاق گفته بود که چرا پس خود نمی بینی؟ تو خود کوری. کور ابراهیم برآشفته او را سخت فلک کرده بود. مرصع ناراحت بود ولی پدر بزرگ می گفت باید بیاموزد که استاد را حرمت نهد.

اسحاق تنها کودکی بود که پرسیده بود و پاسخ سوال چوب و فلک بود. کریم می گفت بچه باید بداند که حرف بی خود نزند.

مرمت حمام شامل گچ خاک و سفیدکاری قسمت های ریخته سقف سربینه و از نو نهادن روشندان بود. اندود کردن خزینه های آب سرد و گرم و تجدید کاه گل پشتبام در محله ابریشم گران در حال انجام بود.

پدر می گفت در حمام که جسم از شوخ می شویی باید چنانش بنا نهی که روح و پاکی آنرا هم به یادآوری. پاکی جسم مبادا تو را از پاکی روحت غافل کند. در حمام میان سربینه و خزانه برزخ است، که گرما زود خارج نگردد. بدن نیز زود سرد وگرم نشود. یاد آور برزخی است میان این عالم و عالم دیگر. معمار باید به یاد داشته باشد که هر ظاهری را باطنی است. مبادا پرداختن به ظاهر از باطن بازش بدارد.

هوشنگ دیگر نگران حضور در محله دیگر نبود. از صبح تا غروب درکوی معبود به کار گل مشغول شده بود. ساروج و آهک ، کاه گل و خشت به زیر دستش به حرف می آمدند و جان می گرفتند. کار از تعمیر فراتر رفت و به طول انجامید. چه خوشتر که بر آن پایانی نمی بود و دیدار یار هر روز میسر می شد. هرچند که جز نیم نگاهی نبود ولی هوشنگ بدان خرسند بود. به زبان نگاه خو گرفته و هر بارکه نگاهش به دختر می افتاد گویی جان ازکالبد تن قصد عروج داشت. چون مرغ نیم بسمل، لرزشی برجسم و جانش می افتاد. چون غربالی بود که می ریخت هر آنچه ناسازگار بود. شنیده بود که پدر می گفت عشق تطهیر است. اما چه سخت، جسم و جان را می تکاند. دیگر سرای دختر را یافته بود و فرصتی بود تا آمدن و رفتنش را رصدکند.

در طاق هر بنایی ابروی جانان می دید. طاق چه نیکو می نهاد و چه سرعتی درآفرینش داشت. هر آنچه بود یا صورت دلدار بود و یا برای یار. شهری بود پر ازطاق، یادآور ابروی جانان. یقین داشت که هر یک پرورده با خون جگر و آب چشم عاشقان است. همان روز اول تعمیر حمام، پوریا آمده بود که به حمام برود. دانست که در دست تعمیر است، بازگشته بود.

از آنجاییکه دیدن دختر به آسانی میسر نبود، مادر یا محارم پسر برای دیدن دختر به حمام می رفتند تا اگر دختر را پسندیدند و نقصی در او نیافتند به خواستگاری روند. ولی هوشنگ نه می توانست به مادر و مرصع بگوید ونه کسی به فکرش بود. آن زمان که کودکی خرد بود از زنان محل شنیده بود، که برادر بزرگ کریم پس از شب زفاف از مادرش گله کرده بود که چه زنی برایش گرفته است. رحیم به مادر گفته بود مگر می شود ندانی خواهر زاده ات تمام تنش لک و پیس است. مادر کریم هرچه قسم و آیه که نمی دانستم، رحیم قبول نمی کرد. آخر هم زن دیگری گرفت. زن دوم روزگارش را که سیاه کرد، هیچ، باعث شد کریم هم از مغازه سهمی نبرد و رشته برادری میانشان پاره شود.

هوشنگ دل به دختر داده بود با تمام وجود فرشته آسمانی اش را می خواست. زمینی نبود، دختر شاه پریان نامش نهاده بود. در بند ظاهر نبود. پوریا را نه بصورت که به معنا دوست داشت و در غم این سخنان نبود.

پوریا بقچه به دست به خانه می رفت. یقین داشت که از حمام بازگشته است. تمام وجودش آرزو بود که صورتش را می دید. یقین برآن گل زیبا هنوز شبنم نشسته بود. روسری دختر در تابش نور چون رنگین کمان جلوه ای دیگر یافته بود.

قوس وقزحی زد به سما یاد تو بودم گویی که برون آمده یار از در حمام

بعد از کار، غروب در کوچه ها پرسه می زد. به امید آنکه شاید چشمش به دختر افتد. هرچند که می دانست در این موقع بیرون نخواهد آمد. ولی انگار با پوریا گام بر می داشت. مجالی بود برای فکر کردن، ترسیم آنچه که پیش خواهد آمد. بی قرار بود و تاب نشستن نداشت. انتظار بود و انتظار. گاه چه شیرین و گاه چه تلخ، دردی که درمانی نداشت و عطشی که افزون می شد.

همه حسرت که ببیند مگر آرام شود ولی شعله افزون و افزونتر می شد و بیشتر زبانه می کشید.

شاخه ها خم گشته
سرسوده به خاک
شاخه های خشک بید
بید مجنون بی قرار
تاکه آید پاگذارد او به باغ
تازه گردد از قدومش
شاخه های انتظار.

سه - یک

در این بوران در این سرما
در این جمع
اگر چشمی فرو افتد
وگر پایی شود سست
دگر قوم و تبار و تیره و پشت
دریدن را ز دندانها نگیرد
که در قحطی
طعام بودن است این ناتوان
می بایدش کشت.

شعبان از آشنایان پدر به خانه آمده بود. با پدر از غروب گرم گفتگو بودند. شعبان که به شبانی مشغول بود بسیار دیر به شهر می آمد. دم خور دیگری جز پدر هوشنگ نداشت.

کمی سزمه* و آریشه** آورده بود. پدر به شعبان می گفت:

- از سونا*** به اینطرف نیامدی، همش آهوان هستی.

چون همیشه، از جامه هایش بوی تند گوسفندان شنیده می شد. یقین آمده بود تا شوخ از جسم و از جامه بشوید. به قول استاد سلمان دلاک شعبان خود به تنهایی ده تن است.

هوشنگ به زیرکنده*****رفت تا کمی نان خشک بیاورد. دوری و مجمع از مادر گرفت و کوزه ای آب سرد بهمراه آورد. دیگر پدر بزرگ هم به آنها پیوسته و بحث گرم شده بود. مادر کشک بادمجان درست کرده بود. سبزی از حیاط خانه چیده بود. هوشنگ را صدا کرد. هر چه را مهیا کرده بود به همراه آریشه ای که شعبان آورده بود به هوشنگ داد تا بساط شام اینگونه برقرار گردد.

- پدر: باقیات و صالحات همین خدمت به مردم است. تو چه می دانی که خدا چه می خواهد. خودت چه می خواهی؟ می دانی؟
- شعبان: درسته که تو کوه و کمرم ولی خوب می فهمم، نخوندم شنیدم.

پدر بزرگ از همت سلطان محمد خوارزمشاه در شکست گوچلک خان کافر و نجات مسلمانان می گفت، که جان و ناموس مسلمانان را از دست وحشیان رهایی بخشیده است. مسلمانان را سربلند کرده، که شعبان میان

---

* سزمه = از فراورده های لبنی
** آریشه = از فراوده های لبنی عشایر سنگسری
*** سونا = فصل زایش گوسفندان
***** زیرکنده = زیرزمین

سخنش پرید: ولی محمد خوارزمشاه، همان خلیفه را که حاکم پس از مصطفی(ص) می دانستی را به ندانم کاری متهم کرد و بی اعتبار ساخت.

- پدر بزرگ: شیطان هم هزارسال عبادت کرد.
- پدر: خلیفه همچون شیطان است؟
- پدربزرگ: استغفراله، علما اجماع کردند.
- شعبان: شیخ یونس شافعی که پیش از این مدح خلیفه بر منبر می گفت و در مسجد جامع سینه چاک می کرد. چطور شد که به دستور محمد خورازمشاه که از ائمه مملکت فتوی گرفت که آل عباس در خلافت محق نیستند به خلیفه پشت کرد؟ چرا که سلطان گفته بود خلیفه با آنکه استعداد و اسباب لازم داشته از محافظت از مرزهای اسلام غفلت کرده است.
- پدربزرگ: آدم تغییر می کند، شیخ صنعان مگر نبود.
- شعبان: آنهم که گفتی، سلطان خوارزمشاه آن ملعون، گوچلک خان را می گویم، به درک واصل نکرد، مغولان و مردم هلاکش کردند.
- پدربزرگ : مغولان مسلمانان ترکستان را کشتند.
- شعبان: ترغیب و خواست خلیفه است که گوچلک خان چنین کرده.
- پدربزرگ : استغفراله، یاوه می گویی.
- شعبان: پس حکم علما چه بوده؟
- پدربزرگ: ناتوانی خلیفه در انتظام امور مسلمین کجا و دسیسه برای قتل مسلمین کجا، ندانسته می گویی. بترس از دوزخ، بترس ازخدای.
- پدر: نمی دانی که سید مرتضی بن سید صدرالدین گفت: در پس آن قوم، قومی هستند بدتر از یاجوج و ماجوج.

- شعبان: خلیفه فقط برد مخطط سیاه و سفید پیامبر و قضیب* و خاتم آن حضرت را به ارث برده.

پدربزرگ در میان سخنش پرید و گفت: و مصحف عثمان.

- شعبان: و مصحف عثمان، حرف من این است، او را به مسلمانی چکار.
- پدرگفت: این هم بگو شعبان که خلیفه هدایای نو مسلمان را بر هدایای سلطان خوارزم مقدم داشته. پس میان حسن اسماعیلی و خلیفه هم مراوداتی هست.
- شعبان: در دعوا که حلوا خیر نمی کنند.
- پدربزرگ: مگرحدیث نخواندی که خلق از آزار آل عباس منع شده اند.
- پدر: کم، آل عباس به زندانند در بغداد؟ مگر خلیفه خویشان خود به زندان نفکنده است.
- پدربزرگ: ما را که در یک گور نمی گذارند.
- شعبان: چه؟ حدیث برای ماست، نه خلیفه؟

در میان جمع بود و خود در جای دیگر. چه سست بحثی بود. پیش ازآن مشتاقانه گوش فرا می داد. خالو قربان، رفیق گرمابه و گلستانش که نه اهل نماز بود و نه روزه، برای شنیدن بحث طلاب به مسجد می شتافت. در کاروانسراها پی اخبار دیگر بلاد بود. چه می کنند و چه می جویند. اما عجیب بود که پدر اهل مباحثه شده بود. همو که همیشه می گفت: عیسی به دین خود، موسی به دین خود.

پدر بارها به هوشنگ گفته بود. جدشان به مجلس پیری ره یافته و در خانقاه مقیم شد. پی بحث با صوفی دیگری به جهت تنبیه به پاماچان

---

* قضیب = چوبدستی

فرستاده شده بود. چنین بود که در طایفه بابو رسم گردیدکه باکسی بحث نداشتند. بسیار شنیده بود که بر خلاف جدشان که آخرین صوفی پیوسته به خانقاه از طایفه بابو بود، تنها عمو قلی صوفی شده بود. پدر می گفت عمو قلی هم به قولی صوفی صافی نبوده و بنا به مصلحت صوفی شده است. شاید هم به واقع به مصالحی این طریق پذیرفته بود و بدان باقی مانده بود.
پدر می گفت دل بر طریقتی دارد که آزاد کند نه در بند کشد. پیری تاکنون ندیده است که چراغت دهد تا خود بیابی حق را و حقیقت را. هرکه پا در راه نهاده است، تنها به دنبال خویش می کشاندت که تنها یک راه دیده است و یک مسیر طی نموده است.
از عموقلی لبچه صوفی مانده بود به رنگ سبز، نیم تنه ای بی آستین که تنها سه سوراخ برای عبور سر و دست ها داشت و قبقاب، همان نعلین چوبی که هوشنگ نوروز امسال از پدرگرفته بود تا گهگاه در پای کند. هر چند پدر به او گفته بود که قبقاب پوشیدن کسی را مسلم است که نفس خود در زیر پای مالیده باشد و جوانان را پوشیدن آن عیب است.
عموقلی با بی بی ازدواج کرده بود، آنزمان که پدر کودکی هفت ساله بود. هرچند عموقلی دستی بر آتش داشت و بنایی می دانست ولی به صوفیان پیوسته بود. پدرکمال کار نزد دیگران آموخته بود. عمو قلی اهل و عیال رها کرده، تارک دنیا شده بود. دیگران می گفتند از اسماعیلیان بوده و از ترس گریخته، نه به خراسان که به مصرشده است. هرچه بود دیگر عمو قلی به سمنان بازنیامد. پدر به جوانی رسیده بود که مادر هم به رحمت خدا رفت. پدر با استاد رمضان معمار فراتر از استاد و شاگرد که چون پدر و فرزند شده بودند. پس ازگرفتن دختر رمضان معمار دیگر پدر را به استاد محمد معمار میشناختند و نه محمد بابو و بعد از مردن یوسف، ابویوسفش نامیدند. پدر می گفت که محمد بابو مرد و ابویوسف معمار زاده شد.

بی بی به پدر گفته بود که عموقلی آن سال که خشکسالی و قحطی شده بود خانه را ترک کرد تا شرمنده زن و فرزند نگردد. بی بی باغ اجدادی را فروخته بود تا آن سالها را سرکنند ولی دیگر از عمو قلی خبری باز نیامد. پدرمی گفت زنان همسایه گاه مادر را اینگونه می سوزاندند که مرد ها از او می گریزند. شوهر اول، که زود از عالم خاک به سرای باقی شتافت و دومی هم که از شهر و دیارگریزان شد. پدر خوب می دانست که رفتن عمو قلی داغی سنگین تر، بر بی بی نهاده بود.

استاد رمضان معمار تک دختر خود را به استاد محمد داد. استاد رمضان در محله اسفنجان در ملک اجدادی به همراه پدر بنایی نو نهاده بود.

هنوز صدای شبان می آمد که شیخ یونس را به سخره گرفته بود. نه اهل زهد و طاعت، تسلیم زور است. به یاد مادر افتاد، همیشه می گفت: شیخ یونس و پدرانش نسل اندر نسل برای هر حاکمی خطبه خواندند و بر منبر ماندند.

پدر می گفت: در این شهر بسیارند که از پی نقش طلا تعظیم مصحف می کنند.

شیخ یونس شافعی باطنیان را به تقیه شماتت میکرد، بی تقیه با صاحبان زور همراه بود. شیخ یونس به فراست بازیهای دوران را دیده و از پدران خویش آموخته بود. به مخالفت با باطنیان ابرام نمی کرد. به مصلحت روزگار از شدت و یا ضعف مخالفت می کاست و گاه می افزود. از برهان قاطع آنان پرهیز داشت. چه دشنه ها که در سینه مخالفان چه حکومتی و چه مذهبی نشسته بود. پس اندازه نگه می داشت هر چند به غایت از آنان بیزار بود. به زبان کنایت به لعن و نفرینشان مشغول بود. می دانست که در سمنان چه بسیارند که باطنی هستند و تقیه می کنند. بیش از همه از طلاب و نمازگزاران اندیشه داشت که فداییان به هر کسوتی بودند. سلاطین از ملازمان خود خوفناک بودند چه رسد به او که در خانه زنش هم به فرمان

نبود. شیخ یونس شافعی می گفت که چون بار گرگ خانگی بر دوش می کشد چنین کراماتی حق به او بخشیده است. پدر می گفت این کلام هم از او نیست که از پیر خرقان آموخته است. زن شیخ یونس با مادر هوشنگ نسبت داشت. شیخ یونس گله مند بود که خانواده استاد رمضان در امر دین جدیت ندارند.

شیخ یونس می گفت: به جای گماردن پسر به کار گل چرا به فراگیری فقه ترغیبش نکرده اید، تا خانواده را به انجام بیشتر و بهتر فرایض دینی هدایت و راهنمایی کند. بهتر آن است که خانه آخرت آباد گردد.

جز استاد رمضان که آنهم در پیری به جماعت می شتافت و نماز به شیخ یونس اقتدا می کرد، در اهل منزل کسی رغبتی به جماعت نداشت. کریم گرچه مشتاق بود ولی به ناچار در خانه به انجام فرائض می پرداخت.

می دانست چرا مادر کینه شیخ یونس به دل دارد. شیخ یونس پدربزرگ را گفته بود: مگر نشنیده ای که عمر منع کرده است زنان را از پوشیدن جامه قبطی.

پدربزرگ گفته بود: جامه زنان این خانه قبطی نیست.

شیخ یونس در جواب پدر بزگ با گره ای در پیشانی گفته بود: پیرمرد منظور رنگارنگ بودن و نقش داشتن است.

از آن زمان حسرت پوشیدن لباس رنگارنگ بر تن مادر مانده بود. پدر بزرگ هم زان پس پیراهن وشی* زرد رنگش را که هر نوروز به تن می کرد نپوشید تا رطب خورده منع رطب نکرده باشد. پدر هر چه می گفت زنان را گفته اند و نه مردان را، به خرجش نمی رفت. شرط انصاف نگه می داشت، تا آنچه بر اهل منزل نمی پسندد برخود نیز نپسندد.

---

* وشی(vashshi) = گلدار ونقش دار

پدر بزرگ می گفت: اگر نقش بر لباس زنان نشاید ابریشم بر مردان کلا نباید. پدر می گفت: عثمان از سفیدکردن مسجد مسلمانان را منع کرده بود به جهت آنکه بعد آن خانه را سفیدکرده و منشا کاخسازی خواهد شد و مردم را به امور دنیوی مشغول خواهد داشت. شیخ یونس دیگر این روایت را نخوانده است و به تجدید سفیدکاری خانه اش خوب همت می گمارد. استاد رمضان که جوانتر بود ابایی نداشت که بی درخواست، نیاز شیخ یونس را برآورده سازد. ولی پدر به اکراه پس از پیغام و پسغام بسیار می پذیرفت.

کریم در اتاق خوابیده بود و سخنان شعبان، پدر بزرگ و پدر را می شنید. کریم بقسماتی شوهر خواهرش، یکسال از عروسی نگذشته بود، از درخت توت به زیرافتاد و ازحرکت باز ایستاد. از آن سال مرصع چشم در بافتن فرش وگلیم گذارده بود. نه لبخندی به لب داشت و نه فرزندی. مادرهم هوش و حواسش یاری دختر بود. مرصع چه زود پیر شده بود. سنی نداشت ولی از سنش بیشتر نشان می داد. شاید صورت بی روحش چنین می نمود. این هم از بخت بد هوشنگ بود که به او هم التفاتی نداشت. شب و روز چشم به تار قالی دوخته بود. مادر می گفت مرصع از اول حسود بود. چنین بود که مدتها پس از او کودکی نبود. یوسف هم که پس از سالها خدا به آنها داد در خوت افتاد. اگر چه پیش مرصع جرات گفتنش را نداشت. کریم را از جایش بلند کرد تا به جمع بیاورد مرصع هم کمکش کرد. توان راه رفتن نداشت. ده سال مرصع لگن به او داده بود. از شیره توت و انگور برای پختن کماچ، بقسمات* و شیرمال استفاده می کردند و همین کار دست کریم داده بود.

پس از بی حرکت شدن کریم برادرنش نیز از او بریدند و شرط برادری تمام کردند. مغازه در اختیار دو برادر دیگر بود و سهم، از آنِ آنان که کار

---

* بقسمات = نان چای، سوغات سمنان

می کردند. کریم چیزی نمی گفت ولی رشته برادری به تمامی پاره شده بود. مادر می گفت زنانشان به آنها اجازه نمی دهند. هر چه بود کریم نه سهمی داشت و نه بهره ای. کریم را دیگر مغازه ای نبود، نه کاری داشت و نه توانی. ازین رو کوشا شده بود به انجام فرایض دینی.

هوشنگ فراموش نمی کرد که چقدر دوست داشت رفتن به مغازه کریم را، آنزمان که کودکی بیش نبود. بقسمات، کماچ و شیرمال، هنوز مزه آن در زیر زبانش بود.

امروز دار و ندار کریم باغچه ای بود چسبیده به خانه خانواده هوشنگ که سرابستان خانه شده بود. کریم هنگام نکاح مهریه مرصع کرده بود. پس ازآن بود که از خانه راه به سرابستان گرفته بودند.

میان خانه های دو خانواده همین باغچه فاصله بود. کریم به بهانه گرفتن کبوتر و برای دیدن مرصع به بام خانه شده بود، چون صدای استاد رمضان را شنیده بود پایش لغزید. رخبام تاب نیاورده و کریم به حیاط افتاده بود. دست و پایش نشکست ولی به شدت ضرب دید. بخت یارش بودکه درکَرده* افتاد. همانجا بود که کوس عشقش بر بام شد و مرصع که دل در مهر او داشت به عقدش درآمد. از ازدواج با مرصع یکسال نگذشته بود که از درخت به زیر افتاد. کبوتر پایش را به خانه استاد رمضان باز کرد و باعث ازدواجش با مرصع شده بود. شاید مادر از همین ناخرسند بود و به همین سبب نمی گذاشت که کبوتری در خانه نگه دارد. کبوترداشتن همان بود و بر بام شدن بود همان. بربام شدن دیدن نامحرم بود و دیدن، آغاز خواستن.

مادر می گفت: چشم را حق داده تا پوشیده داری.

هر چه نعمت بزرگتر تکلیف سخت تر. همین چشم است که خود و دیگر اندام و جوارح را می تواند به خوبی یا زشتی رهنمون گردد.

---

* کرده = باغچه

کریم هم لب به بحث گشوده بود که نو مسلمان از کیش پدران خود بازگشته، مسلمان شده و احاکم شرع را جاری کرده است.

- شعبان: مهم حب خداوند است.
- کریم: چگونه است که برادر، برادر را قبول ندارد؟ آن از نزار و مستعلی، این هم از پدر و پسر؟ چگونه امامند که خود در خانواده به نزاع هستند؟
- شعبان: پسر نوح هم با بدان بنشست خاندان نبوتش گم شد.
- پدربزرگ: قبول، ولی یا نو مسلمان و یا قیام قیامت جلال الدین.
- شعبان: کم ازکرماتشان دیدید.
- کریم: ماکه ندیدم.
- شعبان: مگر چاه سیصد گز رئیس مظفر در گرد کوه نبود که در دل سنگ کنده بود. حاسدان طعنش میزدند که در سنگ چاه زده تا که آب بیابد. با اذن خداوند بود که زمین لرزید و چاه پرآب شد.
- پدربزرگ: بعد چند سال؟
- شعبان: شد یا نشد؟

هوشنگ رفت تا در بام بساط خواب را پهن کند. دید مادر زیر لب می گوید: یادش رفته که چادر به سر می کرد و در عروسی ها به مجلس زنان می رفت.

هوشنگ دانست که کریم را می گوید، در جوانی پیش از عروسی با مرصع چنین می کرد. یک بار کتک حسابی خورده بود. مادر پیش از این هم که کریم دم از زهد و تقوا زده بود گفته بود که مرصع سخت برآشفت. مرصع تا مدتها سر سنگین شده بود و با مادر صحبت نمی کرد. هیچگاه مادر به زبان نیاورد ولی یقین داشت از اینکه دخترش چنین سرنوشتی داشته خرسند نیست.

هر چه بود بسیار شنیده بود که پس از مستنصر - خلیفه فاطمی در مصر- بین فرزندانش نزار و مستعلی اختلاف شد. اسماعلیان ایران پیرو نزار شدند و خود را جدا کردند. الموت جایگاه ترویج فرقه اسماعیلیه نزاریه شد. بعد از حسن صباح، بزرگ امید بر مسند نشست. بعد از او پسرش محمد بن کیا بزرگ و بعد از او پسرش حسن که به حسن دوم معروف شد و اعلام قیام قیامت کرد و مردم را از قید احکام مذهبی آزاد ساخت. از آن تاریخ اسماعیلیان را ملحد نامیدند. شیخ یونس می گفت: گفته هر چه خواهید بکنید فقط محبت خدا در دل داشته باشید. پس احکام خدا چه می شود؟ مگر می شود در حکم الهی دست برد؟

تنها شیخ یونس بود که بر منبر بود، تنها متکلم و یکه تاز میدان. هر چند صداهای دیگر هم بود ولی بر منبر نبود و در خفا شنیده می شد.

شعبان به استاد رمضان می گفت: مسجد تک ایوانی ساختید تا در فقه هم تنها یک صدا بلند شود آنهم فقه شافعی.

پدربزرگ بر می آشفت ومی گفت: پس بگذارند که احکام خدا را هم باطنیان به بازی گیرند؟

کریم پوزخند زهر دارش را به لب داشت وگفت: آخرش را هم که دیدید؟ حسن ثانی که شرع را به بازی گرفته بود به دست برادر زنش حسن نام آور با کارد کشته شد. دگر کوس رسوایی این ملحدان از بام افتاده است.

پدر برای آنکه به قائله خاتمه دهد گفت: درمساجد چهار ایوانی که اکنون می سازند برای بیان فقه هریک از ائمه چهارگانه ایوان درس و بحث برپاست.

پدربزرگ می گفت: معیار تمامی مساجد مسجد النبی است و خدا را شکر که مسجدی در این شهر بنا شده که در قومس بی بدیل است و شایسته شریعت محمدی.

پس از چهارسال حکومت پس از حسن ثانی پسر نوزده ساله اش نورالدین محمد جانشین شد که حسن نام آور و خاندانش را کشت. نورالدین محمد نیز بعد از چهل و شش سال توسط پسرش جلال الدین یا حسن ثالث با زهر کشته شد. حسن ثالث اجرای رسوم شرعی را لازم دانست و پیروی از روش اسماعیلیان را منع کرد. حسن ثالث را نو مسلمان می نامیدند.

تعدد اسماعیلیان در قومس و فعالیت آنان منجر به پخش اخبار مربوطه بود. مخالفان هم در رد ادعای آنان به پخش اخبار می پرداختند. همانگونه که شیخ یونس می گفت هیچگاه بر باطل اتفاق نیست و گر برحق بودند چنین در پی قدرت و زور نبودند.

رکن الدین درگزینی می گفت: کتاب خدا برای همگان قابل درک است و نیاز به تاویل ندارد.

کریم سخن رکن الدین را تکرار می کرد و هر بار شعبان را می دید می گفت: هر که گوید از پس این آیات باطنی هست، یقین دکان دار است و برای خود کیسه دوخته، خلق را آگاه کنید تا در دامش نیفتند.

چهار- یک

پرده های پنجره مستند و شاد
جنبش کیف آور رقص است و شور
لحظه ناب حضور
پرده ها ساکت ولی در پیچ و تاب
آمدی رفتی من اما بی خبر
چشمم بخواب.

صبح جمعه بود. کمی دیرتر از خواب برخواست. نمازش قضا شده بود. نه پدر بود و نه شعبان. حتما به نزد استاد سلمان دلاک شده بودند. می دانست که مادر از اینکه شعبان بر لحاف خانه می خوابد ناخرسند است. اگر چه لحاف شعبان را جدا کرده بود تا هرگاه آمد بر لحاف خود بخوابد نه لحاف دیگر مهمانان، ولی آفتاب تابستان هم نمی توانست بوی گوسفندان را ازلحاف دور کند.

مادر می گفت: آنزمان که دخترکی خرد بود، دیده است که کنیزکان زیبا را از ترکستان به دارالخلافه می بردند. آنها را به شکل غلامان لباس پوشانده بودند. دستار و عمامه حریر بر سرشان نهاده بودند. گیسوان آنان را مانند زلف غلامان پیچ پیچ و طره مانند کرده و قبای حریر و زربفت به تنشان کرده بودند. همگان را گمان که غلامند و به خدمت خلیفه می روند. دخترکی ازین میان می گریزد و آشکار می شود، کنیزانی هستند که به کسوت غلامان در آمده اند. آن زمان پدر شعبان با کاروانیان به سفر حج رفته بود. میرزا یحیی را خدای رحمت کند دو فرزند داشت، شعبان و زلیخا. زلیخا خواهر سیزده ساله شعبان همان وقت گم شد. در شهر چنین زمزمه شد، جای کنیزکی که گریخته بود حاکم زلیخا را همراه کنیزکان کرده است تا به بغداد رود. هیچ کس ندانست آن کنیزک چه شد. همانگونه که از زلیخا خبری باز نیامد. کسی را زهره آن نبود که رسا گوید که حاکم مسبب گمشدن زلیخا بوده است. میرزا یحیی که به حجاز شده بود از سفر بازنگشت. می گفتند میرزا چو کعبه دید گفت: این سنگ را، چنین رنج سفر؟ تنها خران را شایسته است. ناگاه چون خری عرعرکنان سر به صحرا نهاد. شعبان که هشت سال بیش نداشت به ناچار و از بد روزگار شبانی پیشه کرده و ساکن کوه و صحرا شده بود. از آن پس زخاندان سراج اثری نماند و به فراموشی سپرده شدند. مادرشعبان سر زا رفته بود و با دنیا آمدن شعبان بخت خاندان سراج پایان یافت. می گفتند از همان آغاز این پسر

نحس بود و برکت را از خانه بیرون برد. هرچند شعبان شرم از آن داشت که داستان از پدر گوید. ولی هرکه شعبان را می شناخت حدیث میرزا یحیی را هم می دانست. شعبان می گفت پدر را که به کیش اسماعیلی بود و به جد تبلیغ آن می کرد را به طمع مال کشتند. به داستانی بدنامنمان کردند که حرمت خانه خداوند نگاه نداشت. ولی دیرزمانی نگذشت که آه مظلوم کارگر افتاد و حاکم به خنجر فدائیان در بستر هلاک شد. برخی می گفتند که حاکم غلامباره بوده و آخر هم به خنجر غلام جوانش هلاک شده و به بهانه سیاست باطنیان، چنین چو انداختندکه کار باطنیان است. هر چه بود نه زلیخا و نه میرزا یحیی، دیگر به سمنان باز نگشتند.

امروز می بایست پس ازنماز جمعه قسمتی از کف مسجد جامع را مومینه می کردند. چون کار به طول می انجامید، لازم بود تا شبانگاه کار کنند. صبح جمعه را تعطیل کرده بودند تا فریضه نماز برگزار گردد. قرار بود پس از نماز جمعه شروع به کار کنند.

مادر، مرصع و ننه خاور مشغول پخت نان بودند. فتیر، نان پیازی و به اصرار اسحاق، کمی گولاچ که در روغن کنجد سرخ می شد و بر آن دارچین می پاشیدند. مرصع صدایش زد: هوشنگ، هوشنگ، نزد فرج عطار برو و برای کریم باریجه بگیر.

- مادر: راستی، کمی هم گل پنیرک بگیر و روغن کرچک.

بی حوصله و چین به ابرو افکنده، در حالی که شعری زیر لب زمزمه می کرد به دکان فرج عطار رسید. پسر فرج عطار نزد پدر نشسته و چند نفری دور و برش بودند. نام حکیم صاحبی را پیش از این شنیده بود. نخستین بار بود که او را از نزدیک می دید. درشهر می گفتند که صاحب حکمت بوعلی است. در نزد نجیب الدین سمرقندی از شاگردی به استادی رسیده بود، چنان که استاد نیز برخود مقدمش می دانست.

به قامت بلند می نمود. پیشانی اش بلند بود همانگونه که پدربزرگ می گفت پیشانی بلند نشان بخت و ذکاوت است. به یقین این نشان در حکیم مصداق یافته بود. اندکی گل پنیرک و کمی روغن کرچک و کمی باریجه گرفت و بازگشت.

از نبوغ حکیم صاحبی چنین شنیده بود که قاضی محکمه تشخیص باردار بودن زنی را از او خواسته بود. زن مدعی بود که از شوی خود باردار است. زنان قابله از تایید یا رد ادعای زن عاجز مانده بودند. زمان تنگ بود و می بایست ادعای زن ثابت گردد. حکیم گفته بود زنان قابله حبه سیری در زهدان زن نهند. شنیدن یا نشنیدن بوی سیر از دهان زن پاسخ این سوال خواهد بود. اگر بوی سیر از دهان زن نیامد باردار است.

در خانه بوی نان تازه و فتیر وگولاچ حیاط را پرکرده بود. گل پنیرک و روغن کرچک و باریجه را به دست مرصع داد وگولاچی برای خودش برداشت. مرصع یکی دیگر به او داد تا برای کریم ببرد. کریم در سه دری دراز کشیده بود و به ذکرگفتن مشغول بود. مرصع پخت کماچ و بقسمات می دانست و در تنور خانه همان سال اول ازدواجشان به تبع کریم پخته بود. بعد از افتادن کریم و قطع روابط با خانواده اش دیگر حتی پرهیز داشت که نامی از کماچ و بقسمات و شیرمال در خانه برده شود. به یاد داشت پس گردنی ای که از مرصع خورده بود. چرا که پیش کریم گفته بود که هوس کماچ کرده است. پدر بزرگ می گفت خوردن کماچ و بقسمات حبیب خوردن ندارد. چرا که به چشم خود دیده است حبیب هر بار خمیر را می چشد دوباره در پاتیل تف می کند و دیگر اینکه بی طهارت است. هوشنگ می دانست که موضوع چیز دیگری است. اصل مطلب آن است که خوش ندارند برادران کریم را ببینند و چیزی بگیرند.

امروز از کار در محله ابریشم گران خبری نبود. می بایست با اندکی پشم شتر، روغن بزرک و گل، کف را پوششی میداند که تا مدتها بماند. کاه در

این اندود بکار نمی رفت. ولی نحوه اختلاط رمز پدر بود، نکته ورز آمدن خوب ملات. همانگونه که در سیم گل و ساروج، چگونه در هم بیختن و عمل آوردن شرطی بود جهت تمییز استاد از مدعیان. همان فوت کوزه گران بودکه همگان چون دانستند دیگر فوت همان فوت نبود که سِرّ کوزه گران باشد.

میلی به جمعه و جماعتش نبود. پدر هم کم به فریضه با جمع می پرداخت. گرچه نمی گفت ولی می دانست که با شعبان هم کلام است که امام جماعت باید به عدل باشد و شرط امامت در نماز عدالت است. شعبان می گفت هر که خلافت علی بن ابیطالب را اولی بر سایر خلفا نداند عادل نیست و محق امامت بر خلق نمی باشد.

شعبان از نبرد خندق می گفت و فضایل علی، که دین خدا را پاسداری کرده است. آنگاه که می رفت طومار مسلمین درهم پیچیده شود، تنها یکی بود که به تنهایی تمام اسلام بود که در مقابل کفر قرار گرفت.

خندقی و دیو منحوسی چو کوه
نعره می زد: مرد کو؟
ای جماعت این من و این تیغ و این هم کارزار
پاسخش آمد
ترا شد دوزخی پایان کار
این تو و این تیغ حیدر
ذوالفقار.

هوشنگ از جماعت گریزان بود. لیکن این بار توفیر داشت. پدر به خانه آمده بود تا وضو نو سازد و باقی مانده ابزار و هوشنگ را با خود به مسجد جامع ببرد. پدربزرگ پیشتر به مسجد شده بود. شنیده بود منتظر ماندن در مسجد نیز ثواب دارد. پدربزرگ می گفت: سفر نزدیک است و ره توشه باید برداشت.

هوشنگ در مدخل مسجد بود که غزال خرامانش را دید. چه تصادفی و چه به موقع بود. با خود گفت: تنهاست یا باکسان خویش به نمازآمده است؟

در میان جمعیت قابل تشخیص نبود. با صورت بند و چادر بود ولی در هر هیات و کسوتی او رامی شناخت. حس می کرد، وقتی پوریا بود آسمان به زمین نزدیکتر می شد. هوا کم می آمد. انگار رستخیزی پیش آمده است. بی تاب می شد. تپش قلبش که زیاد می شد می دانست که همین نزدیکی است.

چه نمازی بود امروز؟ دل درجای دیگر داشت. در سجده و رکوع، تنها فکرش معشوق بود و طلب وصال. شاید اولین بار بود که از خدا اینگونه می خواست مخلصانه و عاشقانه.

در محضر عشق
در مکتب نور
یک لحظه حضور
یعنی که نماز
دامن پر یاس
یک سینه بهار.

شیخ یونس چون همیشه رسا و شیوا سخن می گفت. دست ها را هم به یاری گرفته بود تا کلام بهتر در مومنان اثر کند. در خطبه از امام شافعی می گفت: هر جا بازار و مسجد است از ساکنان نباید کسی جمعه را ترک کند. کاهلی برخی از اهالی به ادای فریضه را شماتت می کرد. باز هم از امام شافعی سخن نقل می کرد که گفته بود: در دنیا سه چیز را دوست دارم:

- ترک تکلف وتعارف متعارف میان مردم
- معاشرت و دوستی با مردم با نرمی و عطوفت
- اقتداء و تأسی به راه و روش اهل تصوف.

شیخ یونس ادامه داد که فخر رازی می فرماید: نسبت امام شافعی به علم اصول مانند نسبت ارسطو به علم منطق است.

نماز پایان یافت. می خواست پی دختر برود که پدر مجبورش کرد بماند. بهانه برای آوردن آب این بار کارگر نیفتاد. بعد از نماز چند نفری در شبستان اباحرب بختیار دراز کشیده و خوابیده بودند. شاید به امید دیدن رویایی صادق. ملاعثمان می گفت که خوابیدن در مسجد کراهت دارد و بر ره ماندگان را مجاز است. عده ای بودند که گوششان بدهکار نبود و در حسرت رویایی صادق بودند. حلقه های بحث در شبستان جنوبی و زمستانی برقرار بود. خالو قربان هم در حلقه بود و به شنیدن بحث طلاب مشغول. روزهای جمعه و شب ها بعد از نماز به حلقه های بحث می رفت. موقعیت گذرگاهی شهر و عبورکاروانیان اخبار از شرق و غرب بلاد را می پراکند. نحله های فکری مختلف در کاروانسراها بیان می شد. هرچند کاروانیان بیشتر تجار بودند و بعد زوار ولی برای آنان که در اندیشه دگم نبودند آشنایی با اقوال مختلف ممکن بود. هرچند بسیاری اندیشه های خود را به راحتی بیان نمی کردند. خالو قربان می دانست که قفل هر دهانی راچگونه گشاید وبا نگاهی به فراست می دانست که هریک در سینه چه دارند.

پدر همیشه توصیه می کرد که هیچگاه از مال و از دین خود با کس سخن مگو، که مالت ببرند و سرت ببرند.

مسجد جامع با چهارشبستان و مناری به بلندای بیست و هشت زرع، به مرور شکل گرفته بود. پدر هم شنیده بود که پیش از این آتشکده ای بوده است. ولی چرا بر معبد گبریان، مسجد نهاده بودند؟ سوالی که برای هوشنگ پاسخ های هیچ کس قابل قبول نبود.

خالو قربان می گفت: تا نشانی ازمذهب پیشین نماند.

پدر می گفت: آنجا که خطاب مقدس را شنیدی عبادتگاه است چه مسجد، چه دیر و چه کنشت. مکان تقدسی می یابد که در هر دین و مسلکی بر

شرافت پیشین باقی می ماند. مگر نه آن است که در امر مقدس، هر نا مقدسی به شرف همنشینی شرافتی می یابد، چون جامه کعبه که بوسیدنی می شود.

اما چه کسی خطاب را شنیده است؟ اگر خطاب الهی را در مکان خاص می توان شنید، پس مشکل فقط گل و خشت است و ایوان و شبستان؟ همان صورت پیشین می بود و نماز می گزاردند.

پدر بزرگ می گفت: هر دین آدابی دارد و هر بنا معنایی، که اگر جز این باشد معنا ناتمام می ماند. معمار باید بنا چنان نهد که معنایی یابد در خور. همانگونه که شیخ یونس می گفت: در فقه چنین آمده است که مشابهت با کفار جایز نیست و مسلمانان می بایست از تشابه با کفار دوری کنند.

پدر بزرگ همیشه می گفت که قوس تیزه دار را اولین بار جدش در قومس ساخته است و این افتخار خاندان معمار است. به جای قوس بیز، قوس جناغی را رواج داده اند و دین خود را به شریعت محمدی ادا کردند.

مادر همیشه می گفت: نه شیخ یونس و نه پدرانشان قدر این همت ندانستند. خوش تر آن بود که در نماز آنگاه که طلب مغفرتی می کردند بانیان خیر را، از خاندان معمار هم یادی می کردند و انصاف به جا می آوردند. نسل اندر نسل آباد کردند مسجد را و خشت بر خشت نهادند تا خلق ذکر خدا کنند و صلاه اقامه نمایند.

اما استاد رمضان کلام شیخ رکن الدین را تکرار می کرد که اجر عمل بهتر است زایل نگردد که جزای هر چیز نزد خداوندگار است و بس. هر که به مرحمت خلق نظر داشته باشد از رحمت حق دور ماند. همه در مرمت و بنای مسجد این شهر کوشیده اند.

کریم هم از قرآن می گفت که خداوند در کتاب شریف فرموده است: مساجد خدا را تنها کسانی آباد می کنند که به خدا و قیامت ایمان داشته و نماز به پای می دارند و زکات می پردازند و جز از خدا از احدی نمی ترسند.

تدارک امور از پیش دیده شده بود. پدر بزرگ نیز با وجود ضعف در کار کوشا بود به امید ثواب و تعلق خاطری که به همت پدران خویش داشت. به پاس تلاش خود وپدرانش که عمری به مرمت و حفظ جامع کوشیده بودند، دست به کار شده بود.

تا اندکی پس از غروب کار به اتمام رسید. جماعت کمتری به مسجد آمده بودند. قلت آنان نسبت به نماز ظهر جمعه موجب آن بود که قسمت های مرمت شده آسیب نبیند و در اقامه نماز مشکلی ایجاد نشود.

خرسند بود که فردا بار دیگر در محله ابریشم گران به کار مشغول می شد. شب هنگام در ایوان خانه دراز کشیده بود. از گوشه ایوان ستاره های آسمان دیده می شد. در فکر فرو رفته بود. پروای گفتن با پدر نداشت. حرف های بسیار در دلش مانده بود.

از عشق، از آتشی که به جانش افتاده بود، از شیدایی و از سوز نهان، از بی تابی. همچنان سکوت بود و سکوت. چگونه بود که کسی سوختنش را نمی دید؟ از مادر عجیب بود. همو که پیش از این، گوییا فکرش را هم می دانست. چه شده بود که هیچ بر زبان نمی آورد؟ نمی دید؟ یا دانسته بود و به روی خود نمی آورد.

چشمش بر هم رفت. در خواب پوریا را دید. کنار پنجره ایستاده بود و به او می نگریست، با همان چشمهای سبز و مژگان بلند. می خواست فریاد بزند ولی نمی توانست. زبانش بند آمده بود. چه خوب بود که می گفت دوستت دارم.کاش می توانست در آغوشش بگیرد. از خواب پرید. پرده اتاق از نسیم آرامی به رقص آمده بود. انگار دختر ازکنارش گذشته بود. چون نسیم بود. هرچی خوبی بود یاد آور پوریا بود. ضربان قلبش تندتر شده بود. با خود فکر می کرد پوریا هم به من می اندیشد؟ در چه کار است؟ خواب است یا بیدار؟ می داند چه آتشی به جانم افتاده؟ کاش همچنان در خواب بود. مگر در خواب می دیدش. چه احساسی بود. گوییا پوریا آمده بود چو نسیم، چو نور.

به حیاط رفت. دیگر باد از تکاپو ایستاده بود. خوابش نمی آمد. تنها گلی پرپر شده در کنار باغچه، افتاده بود. نمی توانست کار باد باشد. با خود می اندیشید نکند واقعا فرشته آسمانی اش آمده بود. پوریا هم مانند او، دوست دارد گلها را پرپر کند و در باد رها سازد؟ همانگونه که در مکتب خانه چنین کرده بود. پس گردنیهای ملاعثمان را به یاد داشت، تا که از تکرار این فعل عبث متنبه اش کند. دوست داشت گل ها را زیر پای پوریا پرپر می کرد.

تاکندش لمس چسان می دوید

باد سراسیمه گرد

بود یکی لحظه و بعد رفت و دگر مرد باد

دست هوس چیدش و پرپر چو کرد.

پنج - یک

شکوفه سار دشت بی نصیبی
شکوه سبزه زار خاطراتم
سپهر لاجورد پر ستاره
من و این دست کوتاهم
چه چاره؟

در وجودش شعله زبانه می کشید. نه راه پس داشت نه پیش. سخت تر از همه این بود که هیچ کاری از دستش بر نمی آمد. نه توان گفتن به مادر را داشت و نه پدر. مرصع هم چنان به کار خود مشغول بود که نمی شد نزدیکش رفت. چه می توانست کرد؟ به یاد کاغذی افتاد که پیش از این دیده بود. کاغذ را پدر میان کتاب شاهنامه گذارده بود. شاهنامه تنها کتاب روی رف بود. ناگهان بارقه ای از امید در ذهنش جرقه زد. شاهنامه کتابی که پدر عزیزش می داشت. شبهای زمستان، آنگاه که دور کرسی نشسته بودند می خواند. پدر بزرگ هم بسیار از شاهنامه از بر داشت.

شاهنامه را در کاروان سرای سنگی انوشیروانی آهوان گرفته بود. در ایام جوانی بهمراه پدربزرگ برای مرمت دیوارهای سنگی اش رفته بودند. آنزمان هنوز مادر را به عقد خویش در نیاورده بود. پدر هرگاه از شاهنامه می خواند صدایش صلابت دیگر داشت. قوتی مضاعف می یافت. صدایش شورانگیز می گشت وشنیدنی.

بیش از جنگ ها و دلاوریها داستان سودابه برای هوشنگ جالب بود، پاکی سیاوش و عشق بی پروای سودابه. پدربزرگ از ناپاکی سودابه می گفت و اینکه عاقبت عشق رسوایی است. پدرمی گفت: هوس است که تباه می سازد وگرنه عشق خود چراغ راه است.

ولی عشق کدام بود و هوس کدام؟ آسمانی و زمینی در هم می آمیختند، یکی می شدند و باز ازهم جدا می شدند.

آنگاه که پدر از زال می خواند به یاد پیر منصور می افتاد. چون زال سپید موی چشم به جهان گشاده بود. خالو قربان چون بسیاری دیگر می گفت که رستم برای جنگ با دیوهای مازندران از سمنان و از راه دربند سوی تیپورستان شد. آنگاه خالو قربان بهمراه محمود به خوار ری شده بود، قلعه بنه کوه را دیده بود. می گفتند در قلعه بنه کوه رستم با زن جادو جنگید. تا

مدتها خالو قربان از عظمت قلعه می گفت. خالو قربان عاشق رستم و آیین پهلوانی بود.

پدرهمیشه می گفت: شاهنامه گنجینه ای است فاخر. سرگذشت پیشینیان است و آیینه عبرت. کسی بی اذن او جرات دست زدن به شاهنامه را نداشت. دراین گنجینه کاغذی بود و برای هوشنگ کلید شهر عشق. تنها به بیان شرح عشق می اندیشید.

بهتر بود شرح فراق را بر کاغذ می نوشت و به پوریا می داد. کاغذ چه نایاب بود و گرانبها. چه رسولی بهتر از آن، مَحرمی که پیام عشق را با خود به نزد معشوق می برد.

ملا عثمان گفته بود که حرمت قلم چون خون شهید است و قلمی که کلام خداوندی را بنویسد شایسته تکریم. این بار قلم، قلمی بود که بر کاغذ نقش عشق می کشید و از عشق می نگاشت.

فرصتی نبود باید زودتر می نوشت. تپش قلبش افزون شده بود. حس می کرد خون با سرعت بیشتری در عروقش جریان یافته است. چه خوشتر که با سلام، نام خداوند آغاز می شد.

ملا عثمان می گفت: هر کس سلام نکرد در آغاز سخن، ابایی نیست که پاسخش نگویید.

حتما خاله کوکب هم گفته بود به دختران، پس سلام بهترین آغاز بود.

سلام بر پر پرواز من، پاکترین نقطه احساس من.

این شروع نامه بود. نمی دانست دیگرچه بگوید. یک دنیا حرف داشت ولی چگونه حدیث دل بازگو کند؟

سر در گم بود. آنگاه که می اندیشید انگار هر چه در سینه داشت بخار می شد و به هوا می رفت. کار عقل نبود، کار دل بود. می بایست عنان به کف دل می نهاد تا خود بنگارد. قلم بر کاغذ می لغزید و بی اختیار جلو می رفت. از خود بی خود شده بود. گاه از چین می گفت وگاه از روم.

سبک شده بود. انگار پیشش حاضر بود. با معشوق سخن می گفت. با نوشتن بهتر فکر می کرد. تجربه تازه ای بود. راحت تر بود از سخن گفتن. او که پیش از این ننوشته بود بی اختیار آنچه از ذهنش می تراوید بر کاغذ می نگاشت. چه راحت لایه های ذهن به کناری می رفت و احساس عمیق تر می شد. انگار خود واقعی اش را یافته بود. مخزن دل گشوده شده بود. هرچند مغشوش نامه ای بود از شرح فراق تا بیان شوق، از امید، تا آرزو تاشهر روشنایی، ولی تنها عشق بود و عشق که زندگی را دیگر بار در کالبدش دمیده بود. این جریده سفیری بود گویا و بیانی شیوا، که هر چه بود عشق بود و مابقی تکرار این سر هستی .

همانگونه که کتیبه بر بنا به قول پدر نشانی از این بود که این ساخته بشر نیز به وحدانیت خدا ایمان آورده و سنگ و خشت نیز شهادتین بر لب جاری ساخته اند. چنین بود که در مسجد کلام خداوندی و یا نام پروردگار و پاکان عالم خلقت در گره چینی، سفیدکاری و آجرکاری نقش می بست. بنا را به کلام مزین می کرد. کلام بهترین تزئین و شایسته ترین پیام بود. کاغذ هم با شرح عشق، عاشقی شده بود که داغ این شیدایی بر خود داشت. چه دلپذیر بود وصف محبوب. راست گفته بودند که وصف العیش نصف العیش. دوست داشت تا قیامت از اوصاف معشوق می گفت و شارحی بود بر دلارایی یار.

در کوی ابریشم گران کار به درازا کشید. همسایگان نیز هر یک از استاد معمار مددی مطالبه می کردند.

هنوز فرصتی نیافته بود که دلنوشته را بدست معشوق رساند. هر روز می خواند که هر بار حدیثش به گوش، نو می نمود. قطره قطره اشک بودکه ازقلم چکیده بود. زندگی بود و شور.

حالا مانده بود که این صدای سخن عشق و این یادگار چرخ دوار را چگونه به دستان معشوق رساند. مترصد فرصت بود و رفت و آمد دختر را رصد می کرد.

آب انبار بهترین مکان بود. بسیار اندیشید. عزم جزم کرد تا نامه را به دست پوریا رساند. هنگام ظهر بود نزدیک صلاه. پوریا کوزه در دست برای بردن آب به آب انبار می رفت. بسته ای هم در دست دیگر داشت. بر روی پله های آب انبار بسته را گذارد تا راحت تر از پاشیر آب درکوزه کند. آب انبار خلوت بود. کسی متوجه بسته و هوشنگ نبود. در فرصت مناسب نامه را در بسته نهاد و به سرعت دور شد. نامه ای که چندین روز با او بود و در زیر لباس نهاده تا کسی نیابد. دیگر این همدم روز و شب را از خود دورکرده بود.

سفیر عشق به سوی معشوق رفته بود. انگار جانش به سوی معشوق پرواز کرده بود. با خود مدام می گفت، خواهد خواند؟ چه خواهد گفت؟

نگران آن بودکه مبادا نامه به دست غیر افتد. نامی ازخود ننوشته بود. تنها شرح فراق بود و بیان شوق.

برای دختر مشکلی حادث نشود؟ متهم به ارتباط با نامحرم؟ برچسب بی مبالاتی؟ یا بی عفتی؟

اشتباه کرده بود؟ در عذاب بود. مروت نبود که پوریا به دردسر افتد. دیگر زندگی اش شده بود همین که شب با یاد یار چشم بر هم نهد و صبح با یاد یار برخیزد. ذکر روز و دعای سحرگاهش بود.

چه در خشت، چه در خاک، چه در طاق و چه در تویزه ها و چه در گره چینی وکار گچ، نقش، نقش یار می دید.

با خود که نه، از خود بی خود بود که کار دیگر گونه می نهاد. اما هرچه می نهاد شیرین تر بود و نغزتر. رضایت پدر در بنا کردن را در چشمانش

می دید. هر چند پدر چیزی به زبان نمی آورد. جادوی عشق اثر کرده بود. تازه می دانست که پدر چه می گفت. عشق چشمش را بینا کرده بود.
به دست خود معشوق را به مخاطره انداخته بود. همان که از جان بیشتر دوستش داشت. می ترسید. شب خوابش نمی برد، چه خواهد شد؟ دختر چه خواهد کرد؟ به نزدیکانش خواهد گفت؟ شب از نیمه گذشته بود ولی به چشمش خواب همچنان در نمی آمد.
به یاد دیگ سمنوی امسال افتاد. هم زدن دیگ و دعای مرصع که انشاالله دامادیت. دعا نمی کرد ولی این بار که کرده بود چه آتشی به جانش انداخته بود. پدر بزرگ همیشه می گفت: دختر لب به دعا داشته باش. مرصع نه جوابی می داد و نه پرسشی می کرد.
چه خوشایند بود و لذت بخش، هنوز مزه سمنو را در دهان حس می کرد. مادر با چه وسواسی سبزه سبز می کرد. هر که ناپاک بود می گفتند بر سر دیگ نیاید. سمنو را حرمتی بود. طلب حاجت بی طهارت عبث و موجب ضایع شدن عمل می گردید. رویش سبزه نشان از پاکی داشت و تهیه طعام با یاد خدا جلوه دیگر می یافت. چون عبادتی که به جماعت بپا داشته می شد.
بانگ موذن بلند شده بود و پدر بزرگ هم طبق معمول همه را به نماز می خواند. پدر بزرگ روانه مسجد شد ولی هوشنگ حوصله برخواستن از رختخواب را نداشت. خفتن را چون هر بامداد بر بیدار شدن ترجیح می داد. تازه چشمش داشت گرم می شد که پدر بیدارش کرد. پدربزرگ از مسجد بازگشته بود. بساط چاشت مهیا بود. اسحاق هم مجبور بود که زود ازخواب برخیزد که سحرخیزی کامیابی بود. هرچند هوشنگ جرات نداشت تا از پدر بزرگ بپرسد: ازسحرخیزی چه کامیابی دیده است؟
به سختی بیدارشد. خواب آلود بود و میل به کارش نبود. تنها امید دیدن دختر سر پایش نگاه می داشت.

دختر از هشتی خانه پای بیرون نهاد. از نگاهش به پیرامون معلوم بود که نامه را خوانده است. با جادوی عشق بود که هر تغییری ولو به ذره دانه خردل را حس می کرد. نیازی به دیدن نیست، به شنیدن نیست. به نظر می آمد ترفندش پاسخ داده بود. بسیار اندیشیده بود، نامه نه نامی داشت و نه اشارتی و از فحوای آن معلوم بود که اولین نامه است و دختر بی خبر. امیدش به این بود که اگر کسی نامه را ببیند تقصیری متوجه دختر نباشد. ولی اگر او را نشناسد چه سود؟ دختر را عذاب دهد و همین گناه، نابخشودنی اش کند در نگاه معشوق. چند روزی نگذشته بود که جراتش بیشتر شد، نامه ای دیگر و باز کمینی دیگر. یقین داشت که دیگر دختر دانسته که عاشق سینه چاکش، همین هوشنگ زبان در کام بسته است. چرا که هر جا پا می نهد در کناری ایستاده و نظاره می کند. با خودش می گفت مگر می شود پوریا این آتشی که وجودش را می سوزاند نبیند؟

هیچ سخنی و کلامی نبود. تنها نامه بود که شرح عشق می گفت و بیان شوق. دختر بی اعتنا بود و نامه ها بی نام. کاش می توانست هدیه ای درخور به پوریا دهد.

من خزان دیده درختم
و بضاعت فقطم عریانی است
و به پابوسی دوست
نتوانم ببرم برگی سبز
تو بسوزان که فقط سوختنم چاره کار
تو به آتش کشم
از خاک
از این چاه
درآر.

می دانست که نامه را خوانده ولی حجب و حیا یا زیرکی اش مانع از آن است که نشان دهد. غروب بود، پس از کار روزانه فرصتی پیش آمد تا مگر پوریا را ببیند که ناگهان، بر اتاقک بالای دالان پیرزنی را دید که به او می نگریست. هراسان شد یعنی هر روز آنجا نشسته بود و پرسه زنی های او را نظاره می کرد. پس تمام شهر باید بدانند؟ پیرزنان اگر می دانستند یعنی تمام شهر می دانند.

پس چرا تاکنون چیزی او نشنیده؟

چطور می شود چیزی نگفته باشد؟

شاید متوجه او نشده و از قصدش باخبر نگشته است؟ کاری نکرده بود با خود می گفت، مگر چه دیده است؟ جز انتظار مگر چه بود؟

شاید پیرزن همچنان در حال رصد کردن است؟

شاید هم، چون او چشم انتظار است. کاش می توانست کنار آن دریچه بنشیند ودر انتظار یار بماند.

پنجره ای هست و کنارش هر روز
لب فرو بسته
پی دیدن یارم.

دیگر حواس خود را جمع کرده بود، ولی جای دیگری نمی توانست به انتظار دیدن یار بنشیند. خوش نداشت با جوانان محل درگیر شود و حدیثش بر سر زبانها افتد. جوانان محل اگر از قصدش مطلع می شدند اجازه نمی دادند در محله آنها در پی دختر باشد.

منصور برادر خالو قربان که می خواست دختر دایی خود را به نکاح درآورد تا روز عقد دختر را ندیده بود. پیش از عقد چشمش به دختر دایی اش افتاد. آنگاه که دانست چشم دختر احول است از سر سفره عقد برخواسته و رفته بود. هر چه کردند قبول نکرد. حتی پیرمنصور گفته بود که از ارث محرومش می کند. پیرمنصور تلاش کرده بود تا کدورت میان دو خانواده را

پس از مدتها اینگونه از میان بردارد. ولی منصور رفت وسالها به سمنان باز نگشت. رابطه میان دو خانواده کارد و پنیر شد. در شهر پیچیده بود که پسران پیر منصور چنین و چنان اند و دختر دادن به آنان حرام است.
تنها خالو قربان بود که این سنت ها را از جهل جماعت می دانست. هوشنگ امروز با خود می گفت که خالو قربان راست می گفت.
چاره ای نبود، شوق دیدار یار به او شجاعت می داد. استاد رفیع از دوستان پدربزرگ بود و به رازداری شهره. هیچ در دهانش نمی ماند! با عمامه بزرگ زرد رنگ و سروال گشاد و پرچینی که مندرس شده بود بر هشتی خانه نشسته بود. تنها، کافی بود بپرسی چه خبر؟
چون دایره زنگی منتظر همین بود. با قسم و آیه می گفت : به من ربطی ندارد کَل حسن بچه دار نمی شود. چکار دارم که ابو زبیده تجدید فراش کرده، به من دخلی ندارد که در آرد قدرت آسیابان موش افتاده، به کار خودم می رسم با دیگران چکار دارم. اینگونه بودکه اوضاع شهر به دست می آمد.
دانست که پدر دختر همراه بازرگانان گهگاه به سفرمی رود ولی نه چندان طولانی که پای بست زن و فرزند است. سالیان قبل از سمنان سفر کرده بودند. سفر به طول انجامیده بود. اکنون یکسالی بود که باز رخت اقامت در شهر افکنده و در کوی ابریشم گران سکنی گزیده اند. اینکه کمتر آنها را می شناسند بدین خاطر است که ازجنوب آمده اند. پسر بزرگشان که با کاروانیان رفته است باز نیامده، همان که نامش پوریا بود. هر چه در پی اش رفته بودند نشانی نیافتند. استاد رفیع گفت که در غیاب پدر دختر برای خرید خامه به بازار می رود و بردن آب از خانه خارج می شود. مادر آنقدر بر پای دار قالی نشسته که نه توان راه رفتنش مانده و نه چشم دیدنش.

پیش استاد رفیع نشسته بود که پیرزنی آمد. همان پیرزن بود که هر روز پشت پنجره نظاره گر او بود. ناگهان خشکش زد. چه بد موقع، استاد رفیع گفت: مادر حسن پالاندوز است. آمده بود تا اسپرک *بگیرد، برای زرد رنگ کردن البسه.

پیرزن چیزی نگفت و استاد رفیع خود می دانست که چه می خواهد. اسپرک را تجار از جزیره العرب می آوردند. در زمانی که اسپرک نبود از پوست خربزه، برگ زردچوبه و گل گیاه کاشفه** برای رنگ کردن خامه استفاده می کردند.

پس چرا چیزی نگفت؟ نه سلامی، نه علیکی و نه خداحافظی؟ سوال در ذهن هوشنگ نقش بسته بود. دلش طاقت نداد، وقتی پیرزن رفت، پرسید. استاد رفیع گفت: بیچاره لال است.

همین که هوشنگ گفت : برای پیرزنان نعمتی است.

استاد رفیع شروع کرد: به ما چه که لال است. فضولی مردم نمی کند. دخترش که زبان دارد، شوهر از دست زبانش است که زن دیگر گرفته. زبان داشته باشد، نداشته باشد. خامه را خوب رنگ نمی کند، نکند. به ما چه ربطی دارد، او می داند و خدای خودش. دست شویش کز جهان اکنون کوتاه است. خدایش بیامرزاد. در همان جوانی آنقدر گفت که این زن از خانه اش می دزد و به مادر می دهد که بیچاره از همان زمان زبان در کام کشید و ساکت شد. می دزدیده یا نمی دزیده با ما چه مربوط؟

آنچه می خواست دانسته بود. تازه استاد رفیع شروع کرده بود که مادر بزرگت وسواس بود. تمام فرزندان را آنقدر در حوض خانه شست که جان باختند. مادرت تنها فرزندی بود که برایش ماند. دیگر ماندن جایز نبود. بهتر بود که استاد رفیع را به حال خود می گذاشت.

---

* Esparak

** کاشفه = کاجیره

هر چه بیشتر می دانست بی تابی اش افزون تر می شد. بیشتر می دید، دلبستگی بیشتر می گشت. نه یارای سخن گفتن داشت و نه طاقت خاموشی. می ترسید، گمان می برد همه او را نگاه می کنند. دیگر خودش نبود. چه می بایست می کرد تا پسند دختر باشد؟ هر جا شعری می شنید گر میگرفت. با هر شعر و غزلی که می شنید مجنونی بود که در شهر می چرخید، فرهادی بود که نقش بر گل و بر خشت می بست.

کاش می شد خانه ای می ساخت به بلندای عشق و طاقی چون طاق آسمان. پدر می خندید: پرنده خانه به قامت خود می سازد. پیش از من و تو خوب می دانستند که باید از دستمایه ای استفاده کنند که هرگاه نیاز به مرمت باشد در دسترس باشد، پیش از این هم پدرگفته بود. کاش می توانست منار مسجد را بیش ازشصت زرع می کرد. آنگاه در آفاق شهره می گشت. کیمیاگری می شد که با گل و خشت قیامت به پا می کرد. پدر می گفت: اگر تو منار مسجد بیش از صد زرع هم بسازی چنین گزیده نخواهد بود. چرا که برای خود می سازی و آنانکه پیش از تو بوده اند نه برای خود، نه برای نام، که سر در سری دیگر داشته اند. خانه عشق خانه خضوع است و خشوع. صلابت و شکوه از جلال خداوندی یافته است و نه از صنعت معمار سراپا تقصیر. اگر گنبدی هست نشان از گنبدگردون دارد. آنگونه که پیغمبر صلاه را زیر سقف آسمان خوش تر داشت.

ولی خانه عشقش خانه ای دیگر بود. اگر معشوق ازلی، خشوع می پسندید، یقین داشت که دختران حوا را برق سیم و زر پسندیده تر است.

خانه ای می خواست تا طاقش به بلندای طاق کسری باشد همان که پدر می گفت که گزیده ترین است. حیاطی می خواست بنا نهد، چون حیاط مسجد سقفش آسمان و در میان آن حوض آب. به حرمت عشق، کس در کانون آن پای ننهد و در انعکاس آب، آسمان را در زمین نظاره کنند. ایوانی رفیع که پناه از باد و باران، نشان عشق باشد.

خشت بر خشت می نهاد و در خیال طاق در پی طاق. همانگونه که پدر می گفت هر شهر و بنا، چون شعری است که ناظمش می باید واژگان را چنان کنار هم نهد که موزون باشد. ناظم این شعر بلند باید گاه چنان با ایجاز ره گشاید که دفتری را در جمله ای به تصویر کشاند. می خواست داستان این شیدایی را این بار نه در کاغذ، که در بنایی جاودانه به تصویر کشد. همانگونه که نیاکانش یک سینه سخن، در هر بنا به نمایش کشیده بودند.

با افزودن شن در خاک، به مقاومت خشت می فزودند و در پای کار بهره می جستند. اندکی خاکستر تا که خاک چرب شود و از خشت آب بند در آبریزگاه بهره جویند. طاقی به بلندای آسمان از چه دستمایه ای می توانست باشد؟

خشت؟

آجر؟

چوب؟

سنگ؟

پدر راست می گفت دستمایه ای جز عشق نمی توانست باشد. اگر خانه به قامت باشد نه هراسی است و نه خوفی. همانگونه که در کوچه پس کوچه های شهر، در هر پیچ تصویری جدید و سایه ای دیگر در پیش رو می بینی. زیر هر طاقی و در گشاد هر محله ای، درنگی هست و حرکتی تازه.

در هر درنگ، نو شدن و دوباره جریان یافتن است.

خاک و کاه گل در هر باران و در هر نمی، بوی دیگری داشت. کجا سنگ چنین باشد؟ خاک با تو سخن می گوید.

نه در گرما سوزان است و نه در سرما سخت. پر طاقت است چون ساکنین کویر. چه آسان اندود می پذیرد و هر که بر او فرود آید می پذیرد و از خود می گرداند. چون مهمانی که بر دیده پر نم می نشانی. کاه در تابش آفتاب

چه زیبا می درخشد. چنان که گویا زر اندود است. نه چندان زیاد که چشمت را بیازارد. بدان سان که رگه هایی از تابش نور را در خود دارد.
به یاد مناره مسجد افتاد که فرد بود. چرا زوجش نکرده بودند؟ کاش زوج می شد چون دستان عشاق به سوی آسمان. از عدد فرد دیگر خوشش نمی آمد. چون دوبیتی، چون شعر می بایست زوج می بود تا کمال می یافت.
دوبیتی شعر کوتاهم دوبیتی
دلم خواهد که یک مصرع، که یک بیت تو باشم
تو زوجی
من ولی تنها، دوبیتی.

شش - یک

بلبلان خواندند و گل پاسخ نداد
در سکوت گل ولی
بلبل
چه ها از بر نکرد.

با خالو قربان به صحرا شده بودند تا باریجه بگیرند. برای گرفتن باریجه همیشه با شعبان می رفتند. شعبان در شناخت گیاهان دارویی تبحر بسیار داشت. به قول پدر اگر از فرج عطار بیشتر نمی دانست از او کمتر نبود. اواخر خرداد با برشی در ساقه گیاه، باریجه بدست می آمد. اگر زمستان پر بارش بود و رشد گیاه مناسب، کیمیایی بود که در درمان درد کمر و پهلو، دفع سنگ کلیه و مثانه بسیار کاربرد داشت. هنگامی که شعبان می آمد مرصع هم برخلاف نظر استاد رمضان و پدر همراه می شد و به صحرا می آمد. می کوشید تا هر چه می تواند بیشتر جمع کند تا که کریم در طول سال از درد کمر بیاساید.

در راه بازگشت خالو قربان همچنان برافروخته بود. دیگر نه زیر لب که بلند زبان به ناسزا گشود. تازه فهمیده بود چرا نمی تواند شراب درست کند. رکن الدین درگزینی برزگران را گفته بود تا آب نمک بپاشند بر روی انگورها، که نمک خصم شراب است و میگساران را ناکام می گذارد. برزگرانی که جماعت با رکن الدین می خواندند چنان می کردند که رکن الدین گفته بود. سرّ این ترفند را هم سلمان دلاک به خالو قربان گفت. کهتر از سلمان دلاک در شهر مردی نبود که سلمان سنتش نکرده باشد. پیش از او هم پدرش بدین کار بود. کریم می گفت بدین سبب است که چنین کریه المنظر است. سلمان دلاک آبله رو بود و چشمش احول. خالو قربان می خندید و می گفت که هنگام سنت کردن بی شک به چشمش رفته است. کودکان از هیبتش می هراسیدند و بزرگترها از چشم زخمش می ترسیدند. به سلمان در شهر کسی زن نداد و سلمان دلاک زن از روستای بیدستان گرفت. ننه زبیده صدایش می زدند و در حمام زنانه مشغول بود. آنطور که زنان کوی وبرزن می گفتند چون بیشتر ساکنان بیدستان، دستانی کوچکتر و کوتاهتر از معمول داشت. خالو قربان می گفت که از این رو نام روستا بیدستان است. بهرحال ننه زبیده در زیبایی از

سلمان دلاک چیزی کم نداشت. سلمان دلاک به جوانانی که در باب زیبایی داد سخن می دادند می گفت که زیبایی به ماتحتم بمال که زن باید سازگار باشد.

- خالو قربان همچنان برافروخته بود و می گفت: امسال می دانم که انگور از کجا بگیرم. عیشم را تباه کرد این رکن الدین.
- هوشنگ به میان کلامش دوید که کریم می گوید: ظرفی که درآن شراب بوده باشد نجس است.
- خالو قربان ابرو در هم کشید: درون آدمی با خوردن و نوشیدن آلوده نگردد که فکر پلید است که تبه می سازد وجود آدمیان را.

به عمر قَدَم رسیده بودند که می گفتند خلیفه اینجا از اسب فرود آمده است. در عمر قدم با گروه کولیانی که به سمنان آمده و بساط گسترده بودند مواجه شدند. چند مرد کولی موصلیانه که جامه ای رنگارنگ بود به تن داشتند. مردان به جابجا کردن اثاث و بار مشغول بودند. زنان و دختران کنار هم و گاه بافاصله نشسته و بساط گسترده بودند. خالو قربان گفت بگذار تا زن کولی فالت بگیرد.

زن کولی پایش را به زمین کوفت. صدای خلخال بلند شد. بنشین تا فالت بگیرم. زن جوانی بود سبزه، باملاحتی به شیطنت آمیخته و چشمانی سیاه که سرمه کشیده بود. صدا بلند کرد و دوباره گفت غریبی نکن جوون، بنشین.

قرطهایی* ازنقره به گوش وجلاجل برگردن آویخته بود.

دست در دست زن کولی نهاد. زن کولی محو تماشای خطوط و گذر به آینده و خالو قربان از یقه بازشده پیراهن زن به سیاحت مشغول بود.

---

* Ghort

هوشنگ، تمام امید بود که مگر زن کولی نویدی دهد و بشارتی، که وصالی حاصل خواهد شد. تمام هوش و حواسش جای دیگر بود و از کرشمه های زن کولی غافل.

زن کولی خنده ای موزیانه کرد و گفت: بخت تو و ..... شوی مو خوابه.

خالو قربان خنده مستانه ای کرد. چرت هوشنگ پاره شد. در عالم دیگر بود که خالو قربان کنارش زد و پیش زن کولی نشست. خنده بود و کنایه و از قرار معلوم بخت خالو قربان بیدار بیدار بود. زن کولی دانسته بود که هوشنگ سر در سودای دگر دارد. آنکه حریف اوست خالو قربان است که با چشمان هیز خود تا دل زمین را می کاود.

هوشنگ که چنین دید رفتن را بر ماندن اولی دانست. خالو قربان را با زن کولی و بخت بیدار تنها گذاشت. خالو قربان چنان محو دیدار بود که تنها اشارت زن کولی از رفتن هوشنگ آگاهش کرد.

کولی ها عازم غرب بودند. می گفتند از شرق بوی خون می آید. دوره آخر زمان است.

کاروانیان و بسیاری که ازشرق می آمدند می گفتند که خطری در راه است، دیگر کسی روی آرامش نخواهد دید. برخی نیز خرسند بودند که پلیدی ها به یکبار خواهد رفت و جهانی دیگر زاده خواهد شد. چنین می گفتند که پلیدی تنها با خون پاک خواهد شد.

گاهی چنان به تنگ می آیی که تنها خون و ویرانی است که رهایت می کند. از خود گریزان و بیزاری، نیستی را بهتر از هستی می شماری. شیخ رکن الدین درگزینی درنماز گفته بود که این اندیشه مانویان است. صواب نیست که مسلمانان چنین اندیشند. خداوند کار مسلمانان را به دست کفار نیندازد تا به صواب رسند.

دیگر کار در کوی ابریشم گران به اتمام رسیده بود. این درنگ طولانی که چندین هفته بطول انجامید برای هوشنگ ساعتی هم نبود. افسوس که چه

زود گذشت. دیگر دلیلی برای حضور و پرسه در محل و رصد نمودن آمد و شد اهل منزل نداشت.

تعمیر خوتها و چفده ها و سابات ها، ایوانها و بادگیر، هرچه بود با اندود گچ و خاک،کاه گل، ساروج و گچ نکو استوار شده بود و آمود گردیده بود.

دیگر فرصتی نبود، به آتشگاه رفت. همانجایی که محل بازی کودکان شده بود. بازمانده هایی که پیش از این محل افروختن آتش بود. می بایست پیام پدر را به استاد صفدر خشت زن می رساند. پدر در خانه حاکم کار جدیدی گرفته بود. قرار شده بود که فردا کف حیاط را آجر فرش کند.

دیر شده بود تمام راه برگشت را دوید تا زودتر برسد. می دانست که تنگ غروب به خانه می آید. در این ساعت هیچ کسی در ساباط خانه پوریا نخواهد بود. کسی او را این هنگام نخواهد دید، مگر آن پیر زن لال. دیگر فرصت نداشت به خانه برود تا قبقات* عموقلی را به پا کرده و شال و دستار نو کند. با خود می گفت مرگ یکبار و شیون هم یکبار. بگذار تا پاسخ دختر را بشنوم هر چند که نخواهدم. طاقتش تمام شده بود. می خواست که یک گام پیش بگذارد. به قول خالو قربان شتر سواری دلا دلا نمی شد.

موقع نماز و تاریکی غروب فرصتی بود تا کلامی گوید. آشوبی در ذهنش به پا شده بود. چه بگوید و از کجا بگوید؟

یک سینه حرف داشت ولی ذهنش یاری نمی کرد.

نه می توانست بیاستد و نه بنشیند.

جنبشی عجیب در جانش افتاده بود.

با خود می اندیشید: چه پاسخ خواهد داد؟

برگشت، نمی توانست با پوریا روبرو شود. می دانست رسمش این نیست. پسندیده نبود. سنتی دیگر بر مردمان حاکم بود. خوب می دانست، شرم از

---

* قبقاب = نعلین چوبی که صوفیان به پا می کردند

گفتن احساسش داشت. سنت چنان در او ریشه دوانده که جرات را از او ستانده بود. قدم در راه ناخواسته گذارده بود.
دوباره بازگشت، ایستاد، بی اختیار پیش رفت. خود نیز به خودش ایمان نداشت. ولی شراره ای بود که به جانش افتاده بود و پیشش می راند.
مشخص بود که دختر او را دیده است ولی به روی خود نمی آورد. آرام به سمت پوریا پیش رفت. انگار اضطرابی بر دختر مستولی شد.
سلام کرد.
لحظه ای درنگ و دختر تنها یک کلام بر زبان راند.
نمی توانم، و به راه خود ادامه داد.
آسمان فرو افتاد. اشک در چشمانش دوید. دهانش خشک شد.
نفسش به شماره افتاد.
کاش کار جهان به پایان می رسید. همانگونه کار او پایان یافت.
نه کلامی، نه درنگی، نه عتابی، لایق عتابش هم نبود؟
احساس کوچکی می کرد.
نه پای رفتن داشت و نه سر ماندن.
انگار در و دیوار به او می خندیدند. باد قهقهه می زد. زمین دهان باز کرده بود. کاش او را می بلعید. کاش به دل خاک فرو می رفت.
چه کرده بود؟ دست خودش نبود، کاش چنین نمی کرد. شاید آنوقت هنوز امیدی بود. بی امید مگر می شد زنده ماند. چه اشتباهی کرده بود. کاش صبر می کرد. کاش حرف مرصع را گوش می داد که می گفت خدا با صابران است.
نمی دانست دختر چه می خواهد و چه می جوید. همه چیز به یکباره تمام شد. آسمان فرو ریخت. با خود می گفت چرا زود میدان را خالی کرد؟ کاش می پرسید چرا؟ کاش بیشتر صحبت می کرد. زبانش بند آمده بود. به خود دشنام می داد. چرا عجله کرده بود؟

ازهمه گریزان بود. نه حال ماندن داشت و نه شوق رفتن، نه خواندن نه شنیدن. چون مار گزیده که از ریسمان سیاه و سفید می ترسد شرم از نگاه دیگران داشت. گوییا همه به او می خندیدند. به یاد پیرزن بالای دالان افتاد. پیرزن هم حتما به او می خندید.

کاش این روز از صفحه عمرش محو می شد. تند گام بر می داشت. نمی توانست بایستد. از شهر بیرون شده بود. متوجه نبود کجا می رود. ماه کامل بود، چون روی یار. بیابان روشن شده بود.

مسیر پیغمبران را ناخودآگاه پیش گرفته بود. مسعود برادر خالو قربان و تنی چند که همراهش بودند را در راه دید. می دانست که خبر به خانه خواهند برد. حوصله هم کلام شدن با او را نداشت. مسعود بدو سلام کرده و او تنها سری تکان داده بود. بقعه پیغمبران بر ستیغ کوه بود. مردم شهر بر این باور بودند که سیم و لام از پیامبران بنی اسرائیل در آنجا آرمیده اند. خالو قربان همیشه می گفت که پیغمبران الهی در بالای کوه چکار می کردند؟ پدر می گفت: معبد مهر پرستان بوده است. بقعه تقریبا نزدیک قلعه های سارو بود. آنانکه با قلعه نشینان سرو سری داشتند بیشتر در معجرات آن مبالغه می کردند و خلق را ترغیب به زیارت می نمودند.

در سیاهی شب تنها گام بر می داشت. به آسمان می نگریست، از زمین و آسمان گله داشت. در دنیای به این بزرگی و آسمانی بدان بلندی او به تنگ آمده بود. همانند مرصع که در خانه آرام و بی صدا می نشست و در خلوت خود به آسمان خیره می شد. مرصع را با خیره شدن به آسمانش شناخته بود.

در بیابان، سوخته غنیمتی بود. خوشبختانه اندکی سوخته بهمراه داشت. در لباسش بود و می توانست آتش افروزد. به فراز کوه شده بود آنجاکه پیش از این نیاکانش به ستایش می ایستادند. آنجا که مهر، مهرپرستان را می نواخت. آسمان نزدیکتر به خاک بود و میل عروج بیشتر. سه فرسخ طی

کرده بود. پدر می گفت سختی راه نشانگر سختی سیر و سلوک است. نشان از سختی تهذیب و تزکیه است.

شب در بالای کوه ماند. هوا سردشده بود. حوصله دیدن کسی را نداشت. سوز سردی می وزید و گوییا داستانش را به هرسو می برد.

گلویش خشک شده بود انگار ناکامی قرنها با او بود. احساس خفگی می کرد. راست می گفتند که تقدیر هرکس، از پیش نوشته شده است.

پدر پیش از این یکبار گفته بود که پدر بزرگ پیش از ازدواج با بی بی عاشق دختری بوده است. دو دلداده چنان درآتش می سوختند که هرگاه همدیگر را می دیدند باران اشک از چشمانشان سرایز می شد. از بخت بد دختر بهمراه خانواده به دامغان می رود. پدر بزرگ ناکام می ماند و چند سال بعد با بی بی ازدواج می کند. چندی پس از به دنیا آمدن پدر از دنیا می رود. پدر در جوانی به دامغان رفته و آن زن را دیده بود. پدر هم می خواست بداند که معشوق پدرش که بوده و آن لیلایی که دل زدست پدر ربوده کیست. انگار عاشقی در خونشان بود و ناکامی بر پیشانیشان.

هفت ـ یک

خود شکستن
رستن از خود
بی تعلق رخ کشیدن، ریشه و برگ و جوانه
حاصل ایمان دانه.

شب از نیمه گذشته بود. نزدیک سحر بود که شعبان و قلندری به بقعه آمدند. نگاه متعجب شعبان حتی از چشم های نیمه بسته هوشنگ نیز هویدا بود. شعبان چون همیشه جبه پشمین به تن داشت. تنها در اوج گرمای تابستان بود که قمیص* به تن می کرد، آن هم وقتی که به شهر می آمد.

مرد قلندر جمجم** به پا و طاقیه ای سبز رنگ به سر داشت. کلاه مخروطی شکل و بلند و سجاده ای رنگین بر دوش چپ افکنده بود. خرقه ای داشت کبود و کلاهی که ظاهرا در خور صوفش نبود.

هوشنگ دانست که قلندر، داعی اسماعیلی است که به کسوت قلندران در آمده است. به دلش آمده بود و گرنه او را پیش از این ندیده بود. وسواس در انتخاب لباس و پوشش شاید این شک را به دل هوشنگ انداخت. از اسباب صوفی گری چیزی فرو نگذاشته بود.

کسی دیگر جز آنها در بقعه نبود. هوشنگ به گوشه ای خزیده بود و چشم بر هم نهاده که خواب است. حوصله حرف زدن با کسی را نداشت. دیگر نمی خواست برای شعبان توضیح دهد که چرا آمده و برای چه آمده است. یقین از سارو آمده بودند. ولی چرا شب همانجا نمانده اند و به بقعه آمده اند؟ شاید تنی چند ببینند و پندارند که صوفی ای آمده چون سایر صوفیان و در شهر گمان نبرند که باقلعه نشینان سرو سری دارد. سالکی که طی طریق می کند و حرکت ظاهر را مقدمه ای بر سلوک باطنی می داند.

شعبان آرام به مرد قلندر می گفت: در شهر شایعه است که باطنیان با مغولان سر و سری دارند و برای مغولان پیغام فرستاده اند.

مرد قلندر دست بر محاسن بلندش کشید وگفت: بیگانه بیگانه است.

---

*قمیص = پیراهن ساده، گشاد و بلندی که تا قوزک پا می آمد.

**جمجم = نوعی گیوه که کف آن را به جای چرم از پارچه های کهنه می ساختند و فاقد پاشنه بود.

شعبان گفت: اسماعیلیان را بدنام می کنند.
مرد قلندر همچنان که دست بر محاسنش می کشید ادامه داد: حسن می گوید دشمن را باید تضعیف کرد. خلیفه را به دست خوارزمشاه، خوارزمشاه را به دست مغول.
شعبان در حالیکه سرش را تکان می داد پرسید: مگر خلیفه مغولان را ترغیب نکرده است به جنگ با خوارزمشاه؟
مرد قلندر در حالیکه که کلاه از سر بر میداشت گفت: از اسماعیلیان بیمناک تراست تا خوارزمشاهیان. با شیطان هم اگر می توانست هم پیمان می شد برای حذف اسماعلیان.
شعبان در حالیکه چون همیشه تسبیح شاه مقصودش را در دست می گرداند ادامه داد: کم تهمت و افترا به ما نمی زنند، خود مستجیب ها هم سوال دارند.
مرد قلندر پای دراز کرد و ادامه داد: بکوشید بر تقویت ایمانتان.
شعبان چشم بر دهان مرد قلندر دوخته گفت: بر قیام قیامت خرده می گیرند.
هوشنگ دانست که درست حدس زده و داعی اسماعیلی را سعی بر آن است که از چشم دشمنان مخفی ماند.
داعی اسماعیلی که به کسوت قلندران درآمده بود چنین پاسخ داد: بر حقانیت ما صدق علی و معجزات امامان ما گواه است.
شعبان انگار که پاسخ تمام سوالاتش را گرفته باشد پرسید: در شیر قلعه می مانی؟

- چند روزمی مانم، ولی باید به قهستان بروم.

چشمش دیگر سنگین شده بود و گوشش نمی شنید. صبح که بر خواست نه شعبان بود و نه قلندر پیر. نماز هم که طبق معمول قضا شده بود.

دو شب گذشته بود. گرسنگی داشت فشار می آورد. نزدیک ظهر بود، خالو قربان و محمود برادر بزرگترش آمدند. خالو قربان و برادرانش هیچکدام تاهل اختیار نکرده بودند. هفت برادر یا قرقچی کاروانیان بودند و یا در شهر عسس. پدربزرگ می گفت درویشی پیر منصور را گفته که نسلت منقرض گردد. پیرمنصور خندیده بود که با هفت پسر؟ درویش گفته بود آنروز که ماده آهو را که دانستی بره در شکم دارد سر بریدی تقدیرت چنین نوشته شد. اینگونه بود که استاد رمضان حکایت یعقوب را می گفت که گوساله را پیش مامش سر برید. آه حیوان، فراقی چنان عظیم میان یوسف و یعقوب افکند.

یقین داشت که نسل پیرمنصور به دنیا نخواهد ماند. خالو قربان می خندید و می گفت باید رها بود، بی قید، که هرچه بند بیشتر باشد میل به این عالم خاک افزونتر است. داستان منصور برادر دیگر خالو قربان که از سفره عقد برخواسته بود و دختر دایی خود را بدنام کرده بود خود دلیلی مضاعف بود که مردم دختر به فرزندان پیرمنصور ندهند.

خالو قربان پوزخندی می زد و به استاد رمضان می گفت که نسل من پسر پیر منصور در اکناف پراکنده شده است. پدر بزرگ زیر لب ناسزایی می گفت و زبان به زبانش بیش از این نمی داد. پدر بزرگ می گفت: از بس پسران پیر منصور گوشت شکار خوردند عقل درستی ندارند که طبع گرم گوشت چنین می کند.

محمود که با کریم رفاقت دیرین داشت در جواب کریم که می گفت پیغمبر توصیه کرده به نکاح، جواب اینگونه می داد: مگر به سایر فرمایشات عمل کردم که به نکاح بیندیشم.

خالو قربان و محمود سراسیمه بودند. هیچگاه دو برادر را چنین ندیده بود.

محمود سخن اینگونه آغاز کرد: حکومتی ها پدر ترا برده اند.

- کجا؟

محمود گفت: حبس.

- چه شده؟ مگر چه کرده؟

محمود ادامه داد: دیروز که برای آجر فرش کردن کف بنای امیر رفته، می گویند دزدی کرده.

- دزدی؟

خالو قربان که قیافه حق به جانب گرفته بود گفت: عجیب است. نمی توان قبول کرد. استاد ابو یوسف معمار و دزدی؟

هوشنگ بهت زده با صدای لرزانی گفت: مسخره است.

خالو قربان سر به زیر افکند و ادامه داد: مادرت بی تاب است و پدر بزرگت هم بر درحکومت شده تا مگر خبری بیابد.

موزه در پای و دستار آبی رنگش را به سرکرد. عوام و آنان که به کار ساختمان و کارگری مشغول بودند دستار آبی به سر می کردند.

نمی دانست چگونه از کوه به زیر آید. تمام مسیر را می دوید. سرآسیمه و آشفته بود چون مرغ پرکنده. غم یار و غم روزگار با هم سر بر کرده بودند. اضطرابی به جانش افتاده بود. اتهام سنگینی بود. راه چه طولانی شده بود. تمام خارهای بیابان می خواستند در پایش فرو روند. سنگها بزرگتر و راه ناهموارتر شده بود. خالو قربان و محمود هم پیاده بودند، مرکبی نبود تا که سریعتر به شهر رسند. محمود در بین راه با خالو قربان همراه شده بود و مرکب با خود نیاورده بود.

خانه ماتمکده ای شده بود. مادر بی قرار و مرصع ابرو درهم کشیده بود. اسحاق مدام بهانه می گرفت. بهتر بود به دیدن شیخ یونس شافعی می رفتند تا شاید وساطتی کند، یا حداقل دیدار پدر را ممکن سازد. از قضا شیخ یونس به دهات اطراف شده بود و در غیابش رکن الدین درگزینی که ساده دلی بود اهل زهد و کتاب، بر منبر می شد. رکن الدین را افتخار این بود که فقه شافعی را پس از اتمام، دگر بار نزد شیخ یونس دوره کرده و بر

همه طلاب افضل است. مفتخر بود که پنجمین بار است که فقه را پیش شیخ یونس خوانده و به تجدید وضو علاقه ای وافر داشت. گاه در میان خواندن اقامه به داشتن وضو شک می کرد و وضو نو می ساخت. او را پسری بود گول و در پاسخ آنان که به وی خرده می گرفتند که یا شیخ چگونه گشت که خداوند اجابت دعاهایت نکرد و تک فرزند ترا چنین ساخت.

می فرمود: نانم خوردید حلال بود فرزندتان نکو شد چه کنم که یک بار روزه به خوراک شما گشودم. اینگونه بود که رکن الدین در ماه صیام یا آنگاه که روزه بود به صله رحم می پرداخت که مبادا دست به طعام دیگران بگشاید و امتناع از خوردن، صاحبخانه را نرنجاند. پس در صواب صله رحم با دهان روزه بسیار داد سخن می داد.

رکن الدین از رفتن پیش حکومتیان ابا داشت و به صبر می خواند تا که روز بعد شیخ یونس بازگردد.

بر در سرای حاکم نیز کسی پاسخ نمی داد. در خانه هم تنها آه و ناله بود و نگاه به سوی آسمان. برادران خالو قربان هم نتوانستند خبری بیاورند.

بعد از نماز ظهر بودکه دیدار شیخ یونس میسر شد. شیخ چون همیشه دراعه ای آبی رنگ به تن داشت و بر عمامه، طیلسانی بلند که تا دست هایش را می پوشاند. شیخ یونس از خدا و پیغمبر گفت و اینکه به هر حال خدا بزرگ است و اگر خبطی کرده باشد حدود خداوند می بایست اجرا شود. اجرای حدود اولی است و رضایت به رضای خداوند واجب. جزع فزع مادر که به اصرار بهمراه هوشنگ و استاد رمضان شده بود نیز افاقه نکرد که شیخ یونس آنروز به دیدن حاکم رود. در بازگشت به خانه بودند که مادر باز لب به نفرین شیخ یونس برداشت و نهی پدربزرگ که زبان در کام گیرد موثر نبود.

شیخ یونس رضایت داد که پس از نماز صبح استخاره کند، اگر خوب آمد به دیدن حکومت برود. استخاره خوب نیامد و اصرار پدربزرگ مبنی بر اینکه

در امر خیر استخاره حاجت نیست، کارگر نیفتاد. کار به بعد از نماز ظهر افتاد که شیخ رضایت داد و نعلین به پا کرد.

زمزمه هایی بلند شده بود که ابو یوسف باطنی بوده و حاکم سیاستش کرده است.

ولی پدر که باطنی نبود، هیچگاه به او چیزی نگفته بود.

- خالو قربان می گفت: باطنی ها اینگونه اند حتی زن و فرزندشان هم نمی دانند.
- مادر می گفت: جامه پاک است که آتش می گیرد.
- پدربزرگ می گفت: می خواهند مردم را بترسانند تا از باطنی ها دوری کنند.

ولی چه ربطی به پدر داشت؟

- کریم می گفت: زورشان به آنها نمی رسد بیگناهان و بی پناهان را سیاست می کنند.
- مادر می گفت: خود باطنیان خون پدر می خواستند و حاکم مطیع اوامر آنان است. این نمایش ها و ملق بازی برای فریفتن خلق است وگرنه همه دست در یک کاسه دارند. حاکم به ظاهر با باطنیان نیست ولی از برهان قاطع آنان می ترسد. خنجر فدائیان برهان قاطعی است که هر حاکمی از آن هراس دارد. چون پدر با آنان نبوده چنین کردند. باطنیان از اینکه در دل مردم هراس افتد خرسندند. سست عناصران بسیارند که از ترس یا برای تسویه الحساب با دیگران بدانها روی می آورند. هر انکه همراه نباشد و یاری نکند باطنی می نامند تا حکام به اتهام باطنی بودن آنان را سیاست کنند.

شاید به سبب رفاقتش باشعبان باشد؟ ولی کسی از شعبان چیز زیادی نمی دانست؟ شبانی بود که گهگاه به شهر می آمد و سر به کار خود داشت.

شعبان دلش با صحرا بود و از شهر گریزان. باطنی بود ولی میان ایلات و عشایر به تبلیغ می پرداخت. کسی در خانه نگفته بود شعبان باطنی هست حتی کریم که از عقایدش باخبر بود و با او همیشه بحث می کرد. اگرچه می دانست شعبان نه تنها باطنی، که از مبلغین است.

شیخ یونس خبر آورد ولی با جسد پدر. شیخ یونس چنین گفت: زودتر به خاکش بسپارید. اگر باطنی بوده که خدایش ببخشد و صدایش را در نیاورید که مردم از شما هم روی گردان شوند.

نماز و روزه نخوانده اش را ادا کنید. مسجد کم می آمد.

مادر گریه می کرد می گفت: خواب دیده بودم سقف خانه ام فرود آمد. دیدی چه شد؟ پیش از این نیز چنین خوابی دیده بودم. بی بی منجمه گفته بود.

بی بی منجمه دختر کمال الدین سمنانی رئیس شافعیه نیشابور بود که در ستاره شناسی و نجوم اشتهار فوق العاده داشت. احکام او با قضا و قدر موافق بود. بی بی منجمه فرزند خواهر شیخ یونس بود و موجب فخر او که بی بی این کرامت از من دارد.

- شیخ یونس می گفت: من به حکمت زبان در کام کشیده ام و مصلحت خداوندی است که امور خلق را به ایشان واگذارم.

بر تخت غسالخانه پدر آرام چشم بسته بود. تنها جای بند بر دست و پایش هویدا بود. دوست نداشت چنین روزی را می دید. چه زود بود جدایی. حرفهای پدر مدام در ذهنش تکرار می شد. پدر می گفت: باید ناظر باشی تنها باید نگاه کرد. سر درست دیدن منصف بودن است و آنکه انصاف ندارد حقیقت را نخواهد دید.

پدر بزرگ و کریم می گفتند که خاکسپاری آرام و بی سر و صدا آنگونه که شیخ یونس گفته بود انجام شود، که چنین نشد.

سیاه به تن کردند و پای برهنه و بی دستار در پی جنازه پدر به گورستان شدند. مرصع و مادر بسیار جزع کردند. خاک و کاه گل بر سر می ریختند. کسی به فریاد رکن الدین درگزینی که زنان به گورستان نیایند وقعی نمی نهاد.

یک لب مادر آه و ناله بود و لب دیگر نفرین.

- خدا از او نگذرد که کوتاهی کرد.

اخم و غرولند پدربزرگ هم کارگر نبود که از نفرین دست بردارد. هر چند نامی بر زبان نمی آورد ولی اعضای خانواده می دانستند که منظور شیخ یونس است. مترسکش می خواند که عریان است و همه می دانند که در درونش چیست. مادر چنین می خواند:

پوشش ات صدپاره

تن نمایان، آشکار

دیدمت

بس کن مترسک

دست بردار.

مرصع، ناسزا به سلمان دلاک می گفت که اول ماه چشمم به او افتاد. نحوستش زندگیمان را گرفت. کریم می گفت: جای خواندن قران و طلب استغفار، لب به ناسزا می گشایید؟ بگذارید دمی پدر بیاساید.

گفتند تاب حبس نداشته و زهره ترکانده است. شیخ یونس می گفت: تنها برای پرس و جو او را به حبس برده بودند، میلش به این دنیا نبوده است. هر چه بود داستان ابو یوسف معمار هم نقل مجلس شده بود، که اینگونه بود و آنگونه. خانه در سوگ عجیبی نشسته بود. کسی حرف نمی زند. همه جا سکوت بود و سکوت. هر روز، نبود پدر بیشتر احساس می شد. چه زود رفت و چه مظلومانه. شیخ یونس می گفت مظلوم کسی است که حق با او باشد. همین بود که باز بیشتر مادر را بر می آشفت. مگر پدر به ناحق بود؟

چه آرام و بی صدا از این زندان تن رها شده بود. همه چیز، چه سریع با هم خراب می شود و فرو می ریزد، چون آوار، چون مرگ. دیگر مگر می شد با مادر سخن گفت. مگر می شد سخن از عشق گفت. پدر رفته بود، تنهاتر شده بود. تنهایی چون خوره به جانش افتاده بود.

پس از مرگ پدر سلام هم بر لب مرصع نمی چرخید. تنهایی عجیبی را احساس می کرد. کریم هم قابل تحمل نبود . دائم الذکر بودنش تا حدی آزار دهنده شده بود. به ظواهر شرع کوشا بود و به چیز دیگری نمی اندیشید. انگار همه تنها تر شده بودند. هنوز به حمایت پدر نیاز داشت. می بایست اکنون دست اسحاق را هم بگیرد. حس می کرد با اسحاق چقدر فاصله دارد. می تواند جای خالی پدر را برایش پر کند؟ چه کسی جای خالی پدر را برای خود او پر می کرد. سخنان پدر بیشتر از هر کسی با طبع و خوی او سازگار بود. صدای پدر با نوای درونش همنوا بود. با رفتن پدر عشق هم دست نیافتنی تر به نظرمی رسید. دیگر شب و روز یکی شده بود.

هشت - یک

نصیبم بی نصیبی های بسیار
ز روز و روزگار و دوری یار
کی ام من؟
ناتمامی
غم نصیب بی سرانجام
دلم خواهد کنم من روشن و صاف
سپهر تیره آکنده از دود
کشم قوس و قزح را من به میدان
به میدان تلاش کودکانه
ببارم بر گونهای تمنا
ز شوق رویش صدها جوانه
ولی پایم به خاک ناتوانی ها کنون بند
سراب آرزوها طاقتم ده
خیالم
آخرین فریاد بودن
ز عجز و ناتوانی راحتم ده.

با خود بسیار جنگید ولی دل به دریا زد. چهلم گذشته بود که به مادر از پوریا گفت.

مادر برآشفت و خجالت زده اش کرد بی آنکه بپرسد که و چه؟

مادر زبان درکام فرو برده بود. دیگر جرات حضور در محل ابریشم گران را هم نداشت. نه دیداری، نه خبری، احساس می کرد چون شمع آب می شود.

با خالو قربان به تیپورستان شدند تا به نزد برادر پیر منصور روند که بدانجا رحل اقامت افکنده بود. مدتی دور بودن شاید التیامی می شد بر زخم های دیرین. سفر به ناچار پیش آمده بود. برای بردن پارچه و آوردن برنج راهی شدند. گر چه به دل رضا نبود ولی حس می کرد باید برود.

برادر پیر منصور پیش از این، زمانی که هوشنگ هنوز به دنیا نیامده بود دفینه ای می یابد. بعد هم که خبر به حکومت می رسد به حبس می افتد تا بیابند که با دفینه چه کرده است. حبس طولانی می شود. ولی همچنان او به کتمان و انکار در حبس می ماند. مادر پیر منصور که خدایش بیامرزاد آنگونه که می گفتند شیرزنی بوده است که فرزندان به یتیمی بزرگ کرده بود. قامتی بلند و هیبتی مردانه داشته است. مراد در حبس به اشارتی پیش از آمدن مادر چنان خود را می زند که خون از سر و صورت جاری می شود. دندان خود را هم می شکند. مادر پیر منصور که به دیدن پسر به حبس می رود فریاد وامصیبتا سر می دهد. چنان جزع فزع می کند که پسرم را کشتند و شکایت به سلطان می برم که ترس در دل حاکم می افتد. آنزمان از بخت خوب مراد، سلطان در قومس بوده است و عازم غرب. حاکم در اندیشه که مبادا سلطان بخاطر آه پیرزن و دندان شکسته مراد، سیاستش کند. حاکم خوب می دانسته که مردم از او شکایت بسیار دارند. می ترسد و رهایش می سازند. خالو قربان می گفت که دفینه را در خوت خانه صفدر خشت زن قرار داده بوده و شب هنگام از خوت در می آورد و عازم

تیپورستان می شود و دیگر بازنمی گردد. صفدر خشت زن که دایی خالو قربان بود از آنزمان از پیر منصور برید که برادرت چنین کرد و چنان کرد. هر چه بود صفدر خشت زن از دفینه طرفی نمی بندند و مراد از کنار آن دفینه به مراد می رسد و در شمال دولت می یابد. بعد از سالها پیر منصور می خواسته منصور را داماد دایی کند مگر کدورت پیشین خاتمه یابد. منصور از سر سفره عقد می گریزد و به قول خالو قربان قوز بالا قوز می شود.

در راه تیپورستان در دل ارتفاعات البرز درحوالی خرند خالو قربان می گفت اینجا دفینه بسیار است. افسوس گنجنامه ندارم. محمود برادرش بسیار در نواحی خرند کند و کاو کرده بود ولی طرفی نبسته بود.

مراد خان همچون پیر منصور بود کمی جوانتر و قوی تر با موی سیاه و سپید، که موی سپیدی از گردش ایام داشت. همانگونه بود که خالو قربان می گفت: با جذبه بود و رموز اربابی را خوب می دانست. خالو قربان می گفت: وقتی به دیدن برادر زاده ها آمده بود، به خانه کدخدا رفت و به خانه آنها نرفت. چرا که ارباب چند روستا به خانه رعیت، حتی اگر برادر زاده هایش باشند نمی رود. شایسته است که خردترها به دیدنش بیایند. چنین بود که در چشم برادر زادها اگر شاه نبود کمتر از آن هم نبود.

خالو قربان هر شب ناگهان ناپدید می شد. هوشنگ از اضطرابش در می یافت که منتظر است تا او زودتر بخوابد. چشم هوشنگ را که بسته می دید از اتاق خارج می شد. یقین بیوه ای یافته بود. بهرحال برادرزاده مرادخان بود و رعیت و خدمه بسیار.

اگر این سفر بی مهری یار را برای هوشنگ نتوانست التیام بخشد ولی خالو قربان را خوشایند و فرخنده بود.

خالو قربان می گفت که در شب عروسی مراد خان، برادران عروس قصد خوراندن کافور به مرادخان را داشتند تا از کار بازمانده شرمسار گردد.

مرادخان به فراست دریافته و خوراکی دیگری می خورد. جای آنکه عنان کار بدست عروس افتد کمتر به سالی زوجه دیگری هم اختیار می کند تا بدانند، سگ که استخوان می خورد فکر ریدنش هم می کند.

سختی راه و خستگی تن و هراس از اولین سفر لحظه ای از خیال یار جدایش ساخته بود، ولی میل به بازگشت داشت. تنفس در شهری که یار در آن نفس می کشید را دوست داشت.

در بازگشت تبی و لرزشی شدید بر جانش افتاد. نه مجال ماندن بود که می بایست هر گونه است خود را همراه قافله نگه دارد. در تب می سوخت. با خود می اندیشید کاش در غربت نبود. از مرگ هیچگاه اینگونه نهراسیده بود. امیدی به بازگشت نداشت. از شدت تب هذیان می گفت. چند بار نام پوریا را صدا کرده بود. می دید که پوریا را دست بسته می برند. ولی پوریا خود می رفت. می خواست فریاد بزند ولی صدایش بیرون نمی آمد. انگار بختک رویش افتاده بود. داشت خفه می شد. آیا بار دیگر صورت آن فرشته آسمانی را هر چند از پشت برقع می توانست ببیند؟ در بیم و امید، مرگ را در پیش چشمانش می دید. یکبار هم در کودکی مادر می گفت به کام مرگ رفته و بازگشته است. بوته های گون را که می دید به یاد خودش می افتاد که تنها در انتظار بارش به آسمان چشم دوخته اند. در آتش تب هم بوته های گون را می دید که انگار دست به سوی آسمان گشاده اند.

خشک ترین خاربنم در برهوت
و دلم خوش که رسد ابر بهار
که عنایت رسدم از جانب غیب
عجب از سادگی ام
نه منم سرو بلند
که دهم سایه به باغ
نه منم یاس سفید

که شوم زینت گیسوی نگار
بهره ام چیست رسد ابر بهار
خارم و بی عارم و خار.

هنوز یک روز نمی شدکه بازگشته بود. پس از سه ماه دوری همچنان فضای خانه سرد و غیر قابل تحمل بود. در شهر خبر عروسی پسر فرج عطار با دختر زیبایی بود که پیرزنان رشک قمرش می خواندند. درتمام شهر خبر این ازدواج پیچیده بود. ایکاش این خبر به گوشش نمی رسید. کاش خبر قیامت را می شنید. دختر به طبابت نزد حکیم رفته بود و خواستگاری و عقد و عروسی، چه سریع اتفاق افتاده بود.

چه زود همه چیز تمام شد. نه می توانست فریاد کند، نه کاری از دستش ساخته بود.

چه کسی بهتر از حکیم صاحبی؟

همو که نقل نبوغش حصار شهر را درنوردیده و به دیگر بلاد رسیده بود. پای در کفش شیخ الرئیس می رفت تا آوازه ای چون او داشته باشد. همانروز که در دکان فرج عطار نشسته بود حس غریبی به او داشت. نمی دانست چرا حس می کرد حکیم چیزی از او خواهد گرفت. امروز آن حس به حقیقت انجامیده بود. قلبش را گرفته بود، کاش جانش را می گرفت و این روز را نمی دید. گاه در آتش غضب می سوخت ولی دختر خود خواسته بود نه اجباری بود و نه اصراری. مسلم بود که حکیم آینده ای روشن دارد. شهرتش آفاق را در نوردیده بود. نمی توانست از حکیم متنفر باشد که برازنده بود و شایسته حتی به چشم رقیب. تنها سعادت پوریا و خواست او بود که منجر می شد که قالب تهی نسازد. همان هنگام که او در آتش تب می سوخت عروس به حجله رفته بود. زندگی افسانه ای بود از پیش نوشته. مقدر نبود که در شهر بماند. تب و لرز بی سببش هم حکایتی بود چون زمان کودکی که مادر می گفت از این عالم رفته و بازگشته بود.

شب وصال یار بود و در آغوش مرگ رفتن او. نمی دانست شاید آنزمان هم که درکودکی به کام مرگ شده بود پوریا چشم بدین جهان گشوده بود. با خود می اندیشید چگونه زندگیشان بهم تنیده شده است ولی چون خطوط موازی، بهم خواهند رسید؟

چه کوتاه می نمود، شرم از خود داشت. حرف مادر که می گفت لقمه را قدر دهان بردار به جان نشنیده بود. چه زود به رقیب باخته بود.

اکنون شرمسار از خود شده بود. گاه با خود می گفت خریدار مهرویان شدن شرمساری ندارد. همان که در خیل مشتاقان باشی کفایت می کند. باز اما شرم از بی برگی گریبانش می گرفت. چقدر کم بودن بد است. باز خوب بود که آن زمان نبود و خبرش را اکنون می شنید. دست و دلش به کار نمی رفت. چاره ای نبود، در نبود پدر دیگر مرد خانه شده بود. نه کریم قدرت برخاستن از بستر داشت و نه در استاد رمضان رمقی مانده بود. اسحاق هم که، هم بازی کودکان کوی وبرزن بود و زود بود که رموز کار را به او بیاموزد. مسئولیت زندگی را بر دوش حس می کرد هر چند که از زندگی به تنگ آمده بود. ناگهان چه زود بزرگ شده بود و چه سخت بود. بهتر بود که توان خود، درکار بندد. با خود می گفت کاش من هم آوازه ای چون حکیم داشتم.

هنوز مادر و مرصع در سوگ پدر بودند. انگار پر پر زدنش را نمی دیدند. شاید می دیدند و گمان می بردند تمام بی تابی او، از فراق پدر است. استاد رمضان در پی امورات خانه بود. تلاش برای معرفی کردن هوشنگ بجای استاد ابویوسف چندان راحت نبود. بهرحال استاد رمضان توانست برای سفید کردن خانه سید عبید مقدمات کار را فراهم آورد. فرصتی شد تا هوشنگ به تنهایی کار را بدست گیرد.

کار سفیدکردن خانه سید عبید در کهندژ به هوشنگ واگذار شد. خانه سید عبید کنار خانه فرج عطار بود. همه چیز رنگ باخته بود و بی معنی شده بود. نه توفیری داشت صبح و نه شام، نه زمستان و نه بهار.

شوق دیدن یار با شرم آجین شده بود. شرم از نگاه داشت. از بودن خود شرمسار بود که اگر عاشق صادق بودی، بودن نمی توانستی.

همسر حکیم را کم می دید. از روبرو شدن با او در هراس بود. در دل تمنا می کرد کاش بیشتر از خانه بیرون می شد تا یک لحظه پوریا را ببیند. پوریا چون خورشیدی بود که در مقابلش بسان یخ ذوب می شد. سینه اش به درد می آمد و گاه ناخواسته از گوشه چشمش اشکی می چکید. زیر لب آواز می خواند. دوست داشت چنان می خواند که گوش فلک کر می شد. دوست داشت پوریا هم می شنید. ولی شرم می کرد. پوریا چه فکر می کرد؟ عشق و ناپاکی؟ دزدی ناموس دیگران؟ صدایش هم ترسیده بود. دهانش خشک می شد فقط می توانست زمزمه کند.

بار دیگر عشق را معنا بده   واژه ها را در وجودم جا بده

* * *

بال من شو تا که پروازی کنم   زندگی را بار دیگر تا که آغازی کنم

رفت و آمد به خانه حکیم بسیار بود. خلق دعاگوی حکمت حکیم بودند و از اطراف بسیاری پرس پرسان به نزد حکیم می شدند تا مگر درمان یابند. کار سفید کردن خانه سید عبید به پایان رسید. نوروز در راه بود و برای او دیگر نوروز معنا نداشت. آنقدر مشغول کار شده بود که پس از اتمام کار رمقی برایش نمی ماند. دیگر چرخیدن در کوچه ها هم به پایان رسیده بود. تمام تلاش خود در کار بسته بود. با خود می اندیشید در کار چنان گزیده شوم تا حدیث شهرتم به گوش پوریا رسد.

قاشق زنی بهانه ای بود تا خالو قربان را مجبور کند به کهنه دژ روند. روی پوشانده بودند. هیچگاه به قاشق زنی نمی رفت. در خانه کسی نمی دانست

به قاشق زنی رفته است. امسال متفاوت بود. بهانه ای بود تا شاید پوریا را ببیند.
با خود می اندیشید این سنت ها بی جهت نیستند. حکمتی در پشت هریک نهفته است. قاشق زنی شب چهارشنبه سوری انجام می شد. هرچند بیشتر، قاشق زنی کار وسرگرمی زنان بود ولی مردان جوان هم برای خوشمزگی به در خانه معشوق می رفتند.
خالو قربان به اصرار هوشنگ، همراه شده بود، می گفت خردتر که بودیم نمی آمدی، چطور شد که امسال به یادت افتاد؟
سعی در همرا کردن خالو قربان داشت ولی باز خالو قربان می گفت چه اصراری هست که به کهندژ برویم؟
کلون در دومین خانه را که زدند، خانه حکیم صاحبی بود. حکیم صاحبی بیرون آمد و به دنبال او بر درگاه خانه پوریا ظاهر شد. لحظه ای کوتاه بود. زبانش بند آمد. پوریا کمی مویز و توت خشک در دامنشان ریخت. هیچگاه مویز و توت خشک اینقدر خوشمزه نبود. خرسند بود که هرچند کوتاه ولی دیدار یار میسر شده بود.
نوروز به پایان رسیده بود. نه مادر و نه مرصع روز سیزده از خانه خارج نشدند. کریم که همیشه محبوس خانه بود. تنها به اصرار اسحاق مسیر گل رودبار را در پیش گرفتند. مادر بقچه ای کوچک برای دو برادر بسته بود. خالو قربان بهمراه پدر به دلازیان رفته بود. همه تن چشم بود مگر پوریا را ببیند شاید او هم برای سیزده بدر از خانه خارج شود. فکر می کرد در مسیر گل رودبار احتمال دیدن پوریا بیشتر است، ولی پوریا را ندید.
خبرها بسیار بود. مهمترین خبر آنکه حکیم به بلاد روم می رود. بی بی منجمه وصفش به حاکم سلجوق کرده بود. دعوتی بود برای حکیم از آن بلاد. مجد الدین محمد ترجمان، شوهر بی بی منجمه که پیش از این به سمنان آمده بود از حسن طبابت حکیم از درد رها شده بود. مهر حکیم در

دل داشت. تعریف و تمجید بسیار محمد ترجمان، موجب انتخاب سلاجقه گردیده بود. دستاری از قصب* برایش آورده بودند. پیشکشی بود برای دعوت حکیم به بلاد روم.

تنفس هوای شهر هم نعمتی بود مجنون را که لیلا در آن رخت اقامت داشت. افسوس که این سعادت هم رخت بر می بست. فاصله، دوای این سوز نهان بود؟ حسرتی که التیامی بر آن نبود.

تا که چشد معنی فردوس برین
بوی جنان را
خواهد که دوَد پنجه بر آن مرمر گلفام
دیگر دل من میل لب حور ندارد
با رطب تازه
که دارد لب آن یار دلارام.

گاهی چه سخت است بین رفتن و ماندن، خواستن و نخواستن، بستن و کندن. ولی تقدیر دیگر است.

کاش می شد او هم می رفت، ولی به کجا؟ به چه امید؟

عشق از او دور و دور تر می شد. آیا این فاصله منجر می شد که فراموشش کند؟ کاش آب می شد و فرو می ریخت. نه دیگر در دل امیدی بود و نه در شهر نشاطی.

---

* قصب= نوعی کتان نرم به همراه ابریشم وحریر

نه - یک

برگ زرد و باد سرد
جوی آب و شوره زار
ناگزیر از سرنوشت
شاهدم زین روزگار.

خبر یورش مغولان و کشتار در سایر بلاد، تمام شهر را گرفته بود. آنانکه باطنی بودند به قلعه های سارو رفته بودند. بازرگانان به سوی ری می شتافتند. مجد الدین محمد ترجمان، شوهر بی بی منجمه که سبب پیوستن حکیم صاحبی به سلاجقه بود، پس از مدت درازی منشی گری در دربار خوارزمشاه، منشی دربار سلاجقه روم گردیده و بازرگانان بزرگ شهر را به خود خوانده بود تا از مهلکه به دور مانند.

عده ای هم به توصیه رکن الدین درگزینی که می گفت: پیغمبر فرموده به هنگام قحطی به طبرستان روید، به تپورستان شتافته بودند. به نازکان خرده گیر که سخره شان می کردند که قحطی نیست، می گفتند: قحطی داد است و دهش و در کویر گرگها خونخوارترند. هر چند پیر منصور فرزندان را توصیه کرده بود که نزد برادرش روند ولی هیچ یک نپذیرفته بودند.

شهر عرصه تجار بود و کاروانیان و دژهایی که به ضرورت حضور اقوام شکل گرفته بود. بنابه روایت پیشینیان از همان ابتدا در زمانی که تهمورث خشت بنای شهر نهاد، شهر بر سه قسمت بود. درسه محله به نام های ناسار، کدیور و اسفنجان مردمی که از شرق، غرب و جنوب ایران آمده بودند اسکان یافتند. شهر حصاری که تاب حمله مغولان را بیاورد، نداشت. دژهای کوچک و منفرد، تاب هر بلایی را داشتند جز بلای آسمان که در حال نازل شدن بود.

حکومتیان و گروهی که دست بر قبضه شمشیر داشتند بهمراه مشایخ و بزرگان نزد سلطان خوارزمشاه که به جانب ری می شتافت، رفته بودند. سلطان پیش از این، آن هنگام که در بسطام بود صندوقچه جواهرات را به دژ اردهن فرستاده بود، تا سرعت تاختنش را کم نکند و به دست مغولان نیفتد. خبر فرستادن جواهرات پیچیده بود و مغولان در پی سلطان بیشتر بودند تا جواهرات. سلطان بهمراه حاجبان و همراهانش که کمرهای زرین بسته و خلعت حاجبی سیاه رنگ به تن داشتند با سرعت از مهلکه

می گریخت. در پاسخ کسب تکلیف جماعت که به پیشوازش آمده بودند گفت: بلای آسمان است که نازل گردیده است.

دوستان دشمن شده بودند و دشمنان دوست. آخرالزمان شده بود. وحشیانی می آمدند که سلطان خوارزمشاه با آن حشمت و جلال می گریخت. توصیه ای بر مجاهدت نداشت. سلطان پایان کار خود فهمیده بود ولی چه دیر. کاش پیش از سر بریدن فرستادگان و بازرگانان مغول چنین می اندیشید. هر چه بود اخبار از تاراج و کشتار می رسید و تاب مقاومت را می زدود. برخی آخر الزمان را پایان بر بدی ها می دانستند. هر چه ابوالفتح درگزینی می گفت که مسلمانان چنین نگویند، برآنانکه خون را تنها راه شستن زشتی می دانستند کارگر نبود. آبادیِ جان را در نابودی تن می دانستند. به عقیده آنها انهدام جهان بر اثر کشتاری عظیم تحقق می یافت. همواره منتظر حادثه ای بودند و گاه نیز تسریع در وقوع این حوادث را از تکالیف خود می شمردند. در سایر بلاد هم درگیرهای حیدری و نعمتی در میان محلات شهر، موجب آن بودکه خلق حضور بیگانه را غنیمتی بدانند مگر خاتمه دهد این بیدادگری و نادانی را.

شیخ یونس که نتوانسته بود کسی را متقاعد کند که بی او به جهت امان خواهی به نزد مغولان رود، بناچار پسر را بهمراه تنی چند برای جلب رضایت مغولان و اخذ امان گسیل داشت. استاد رمضان هم همراه شده بود تا مگر خانه اجدادی را از ویرانی رهایی بخشد. خود را و روح و روانش را در خشت خشت شهر می دید. مغولان به موعظه های پسر شیخ یونس که تازه علومی دینی را نزد پدر به پایان برده بود وقعی ننهادند. لاف کرامات شیخ یونس که از بندگان خاص اله است و چنین و چنان کند مغولان را که خود را مامور آسمان می پنداشتند مقبول نیفتاد. از خیر دعای شیخ یونس جهت ادامه توفیق گذشتند که پیش از این به تمامی موفق بودند. شیخ یونس توصیه کرده بود که داستان خروج آدم ابوالبشر از باغ بهشت را برای مغولان

بازگو کنند که شیطان به سمنان فرود آمد مگر در دل مغولان هراس افتد، ولی پیش از آنکه سخن اینگونه آغاز کنند مغولان دستار از سرشان برگرفتند و بدنهای آنها را چاک چاک و تیرآجین کردند. گمان می بردند که نه پی تسلیم، که تلاش بر مخفی کردن شاه خوارزم دارند و کاسه ای در زیر نیم کاسه است.

شیخ یونس می گفت که شیطان به نزد خداپرستان و مومنان می شود تا از راه حق دورشان دارد. دیگر بلاد، خود گوی سبقت از شیاطین ربوده اند. چنین است که شیطان در سمنان فرود آمده است.

وحشتی مضاعف برجان مردم افتاده بود. کسی انتظار این میزان توحش را نداشت. شیخ یونس بر منبر از فدا نمودن فرزند می گفت. اینکه در راه خدا و حفظ جان مسلمانان از خود که گذشته بود، از فرزند نیز گذشته است. رتبت فرزند شهیدش را چون شهیدان صدر اسلام می دانست. کلام محمد خوارزمشاه را تکرار می کرد که امسال به ضعف طالع، مصلحت مقاتله نیست. همچنان بر مصالحه پای می فشرد. شیخ یونس سخن جماعت بسیاری را بازگو می کرد که میل به جهادشان نبود.

چه تلخ بود مرگ استاد رمضان. برای مصالحه رفته بود که مغولان بیرحمانه جانش ستاندند.

در شهر انشقاقی پیش آمده بود. گروهی با سلطان همراه شده و از شهر رفته بودند. گروهی دیگر به توصیه رکن الدین به تیپورستان شده بودند. آنان که بیرون حصار مانده بودند از دم تیغ گذشتند. مقاومت در درون قلعه با سختی صورت می گرفت. قلعه های جدا از هم آماج تیرهای زهرآگین مغولان بود. بسیاری در قنات ها پناه گرفته بودند و یا در پناه گاه های زیرزمینی اختفا کرده بودند.

محاصره قلعه های پراکنده شهر به طول نینجامید. مغولان که یقین حاصل کردند سلطان به ری شتافته است به سرعت سر در پی او نهادند.

هوشنگ بهمراه شعبان به گرو* شده بود و بناچار بیرون شهر مانده بود. امکان برگشت نبود. سپاهیان در راه بودند و هیچ کجا کسی در امان نبود. کاش نقبی که پدر شروع کرده بود ادامه می داد، تا مگر راهی از خانه به خارج شهر داشته باشند. اگر سر در کار داشت کنون راهی به خانه بود. چه برسر مادر آمده بود؟ اسحاق چه می کرد؟ مرصع کجا بود؟

شهر به هم ریخته بود. مصبیتی چنین نه کس دیده و نه شنیده بود. چه بسیاری که از بارو به زیر افتادند و در خون غلطیده و یا در پشت حصار دژها در زیر آماج تیرها به در و دیوار دوخته شده بودند. آنانکه پیش قراولان سپاه مغول را از دم تیغ گذراندند، مجال فرار نیافته و بدنهای چاک چاکشان در زیر پای ستوران افتاده بود.

در این میان خالو قربان و برادرانش بهمراه پدر چنان در میان مغولان افتادند و رشادتها نمودند که پیش از این مغولان به چشم ندیده بودند. هفت برادر کفن با کفور آمیخته بر روی زره هایی کوتاه که تنها بالا تنه داشت، به تن کردند. چون شیر از شهر بیرون آمده بودند. هر چه پیر منصور را گفتند که بماند، نپذیرفته و به میدان شتافته بود. خالو قربان زره وارونه به تن کرده بود. نیازی نبود که به فال بدگیرند. همه می دانستند، آمده اند تا بمیرند. در شهر نماندند تا نبردشان مصالحه شیخ یونس را نقض نگرداند و مغولان درمیان مردم نیفتند. آنها هم دانسته بودند امیدی نیست و خصم بی شمار است. سپرهای چرم از پوست گاو در دست داشتند، تا مگر شمشیر دشمن درآن گیر افتد. محمود کمانی عربی از چوب درخت شوحط* به دست داشت. محمود در تیراندازی بر مغولان سر بود. مسعود چون زبیر در جنگ با نیزه مثل زدنی بود. مابقی برادران شمشیرهای قوسی و خمیده داشتند. تنها خالو قربان کلاه خود به سر داشت. کلاه خود را به کوچکترین

* گرو = آب گرمی واقع در شمالغرب شهر سمنان

* Shohat

برادر داده بودند. افسوس که در جنگ نابرابر به زیر تیغ مغولان هفت برادر قابل تشخیص نبودند. بدنهاشان تکه تکه شده، روی هم افکنده و یکی شده بود.

پیر منصور که چشم بر جهان گشود چون پیران سپید موی بود و بدین سبب پیر منصورش می نامیدند عمر در کار با چرخ و چاه به پایان رسانده بود. خوش نداشت در پیش چشم مردمان باشد. تاریکی قنات و چاه را بر روشنای روز ترجیح داده بود. قوت بازوان را در کاویدن دل خاک بکار بسته بود. دیگر نبود تا ببیند پسرانش نام آور شدند. نقل تعداد مغولانی که خالو قربان و برادرانش کشته بودند هر روز بیشتر می شد. افسانه ای شده بود تسلی دل بازماندگان. موهای سپید پیر منصور خضاب شده بود. هیچگاه خضاب نمی کرد که می گفت خداوندگار چنین می خواهدم. امروز سرخ روی و سرخ موی به دیدار معبود شتافته بود. خلق می گفتند قیامت به پا شده و رکن الدین می گفت: چهره واقعی مردم امروز نمایان گردیده است.

در خزان

در روز عریانی چه دارد تا نهان سازد درخت

پوششی، برگی کجا؟

تا بپوشد هر چه زشت

لخت و عور و آشکار

وای از روز ما

روز شمار.

آتشی در خانه افتاده بود. مرصع برای نجات کریم رفته بود تا او را از اتاق بیرون کشد. یک تنه توانش نبود و دست از کریم هم نمی توانست بردارد. در آغوش هم سوخته بودند. مرصع و کریم در آغوش هم شعله سان پرواز کرده به آسمان رفته بودند. برای هوشنگ سخت بود که باور کند خواهر چنین جان در طبق اخلاص نهاده است. سوختن بهتر از ماندن بود.

زیباترین فرشی که مرصع بافته بود. همان که جهازیه اش بود، همان که مرصع دوست نداشت اسحاق حتی بر آن پای گذارد، مبادا که لک شود کامل سوخته بود. چه بی ارزش بود دنیا. برادران کریم از غیرت برادر می گفتند که کریم او را محکم نگه داشته و با خود بدان سرای برده تا به دست مغولان نیفتد. دستان مرصع دور گردن کریم حلقه بود و چه عاشقانه در آغوشش کشیده بود. آنان که عشق را نفهمیدند هر یک داستان تازه ای ساز کردند. چون خرانی که در زیر بار به تنگ آمده اند جز گاز گرفتن همدیگر تسلای خاطر دیگر ندارند.

در این غوغا و قیامت آنانکه از خود به تنگ آمده بودند و از ماندن بیزار، به جان یاران افتاده بودند. ننگ ماندن را با گزافه گویی سعی در التیام بخشیدن داشتند. مادر را می سوزاندند، پیرزنانی که مغولان هم بدانها التفاتی نداشتند می گفتند: کریم دانسته مرصع با بر و رویی که دارد، با مغولان بودن را اولی تر خواهد داشت تا با او ماندن را. نگذاشته تا ناموسش بر باد رود. مرصع را با خود برده است مبادا که به دست مغولان افتد. شوهرداری که نکرده است بدبخت. بهرحال مرد مغول از کریم باخاصیت تر است.

این گونه بود که وصف حال خود به دیگری می بستند و حرمت عشق را فرو گذاشته بودند. اسحاق هم که از ترس آتش به خوت شده بود تا از آتش امان یابد از نفس باز ایستاده بود. به برادرش یوسف پیوسته بود. یوسف از شوق بازی و اسحاق از بیم جان به خوت اندر شده بود. مادر دست به آسمان می گشود و تا می خواست بگوید خدا از بانی اش نگذرد لب فرو می بست. خوت خانه تنها برای این بنا نهاده شده بود که جان پسرانش را بستاند.

از پدر بزرگ حتی جسدی هم باقی نمانده بود تا به خاکش سپارند. او که هنرش در خشت خشت شهر به یادگار مانده بود تقدیر چنین بود که خاکش هم در شهر پراکنده گردد.

پس از خبر کشتار ری و فرار شهر به شهر سلطان، موعظه های شیخ یونس با براهینی که داشت بسیار موثر افتاده بود. شیخ یونس می گفت: که این آفت و بلای آسمانی است و توان مقابله در سلطانی که شرق و غرب را در تحت فرمان داشت برون رفته و می گریزد. چگونه برزگر و مال دار و مردان بازار توان نبرد با وحشیانی دارند که از دهان و دست هایشان خون می چکد. شیخ بر مصالحه اصرار و ابرام داشت، چرا که مغولان باز می گشتند همانگونه که در نیشابور چنین کردند.

مردم همه درمانده بودند. اتفاقی نبود، نه بر دفاع، نه بر فرار. نه دوست مشخص بود و نه دشمن. دشمن نه در بیرون حصار که درون حصار هم بود. کم نبود دشنه هایی که در پشت یاران نشسته بود. بی مروت ها فرصت غنیمت دانسته و حساب پیشین تسویه کرده بودند. که؟ و چه؟ معلوم نبود. مجالی نبود، سخنان ناامید کننده بود. خیانت ها و ناهماهنگی با جهل و ترس در هم آمیخته بود و رشادتها و جانبازیها را بی اثر می کرد. ملتجایی نبود، خلق پراکنده بودند و مغولان جمع. هر شهر جدا به دفاع می پرداخت و سلطان شهر به شهر می گریخت. افسوس که سلطان سخن شیخ شهاب الدین خیوفی را نشنیده بود که در کنار سیحون با مغولان مقابله کند. سپاه را پراکنده کرده بود. به امید آنکه در راههای صعب، مغولان گرفتار آیند، ارکان حکومت سست و تاب مقاومت از خلق ستانده بود.

سربازان مغول بازگشته بودند. در تیپورستان بر صغیر و کبیر رحم نکرده از دم تیغ هر که را یافتند، گذراندند. آنانکه به توصیه رکن الدین رفته بودند دگر باز نیامدند. شیخ یونس هرچه کوشید تا دیگران را متقاعد کند تا برای مصالحه نزد مغولان روند کسی توافق نکرد. آنچه بر سر پسر شیخ یونس

آمده بود را همه می دانستند. به ناچار شیخ یونس خود این بار بهمراه رکن الدین و سلمان دلاک که چهره ای خوفناک داشت به مصالحه به نزد مغولان رفت. دو تن دیگر هم همراه شدند.
انواع پارچه ها از سقلاطون ارمنی و بغدادی و از فوطه های سیراف و پارچه های توزی از کازرون و دیبای شوشتری و حله عتابی اصفهان و حتی کرباس های قم را برای مغولان آورده بودند. سقلاطون ها را در روی تمامی پارچه ها و بر روی آن مصحف گذاردند و اندکی مسکوکات. مغولان دانستند که ترغو آورده اند و امان می خواهند.
نه رمق در شهر بود و نه اتفاقی بر نبرد. نه رهبری که دست در شمشیر داشته باشد. آنانکه شمشیری داشتند و توان نبرد، یا به سارو رفته و با باطنیان شدند یا به جلال الدین پیوسته بودند. آنانکه غم عیال و فرزند نداشتند، در یورش اول مغولان جان برکف، جان باخته بودند. اخبار ناامید کننده بود و منافقی ها بسیار. آنان که سر در مصالحه داشتند از تاریخ آموخته بودند که گاه چون نی می بایست در مقابل طوفان سر خم کنند تا باقی بمانند.
بخت تنها با سلمان دلاک همراه نبود. شاید به سبب کراهت صورت بود که سرکرده مغولان از کارش پرسید. دانست که سنت پیغمبر می کند و می برد ..... مردان را. اصرار رکن الدین بر محاسن سنت و ترغیب به انجام آن در میان مغولان، سرکرده مغول را در خشم کرد. به دستور سرکرده مغولان پوست سرسلمان دلاک را کندند تا دگر با مردم نامردمی نکند و طمع در آلت دیگران نبندد. مغولان وحشیانه می خندیدند که این جماعت به جای سرخصم، پوست ..... خود می برند.
تنها سلمان دلاک در میان امان خواهان جان باخت. شهر تسلیم شده بود. مغولان به شهر وارد شدند. هرکه را که خواستند با دلیل و بی دلیل کشتند و اموالش بردند و بر باقی رحم آوردند.

محمد خوارزمشاه ولیعهدی را در جزیره آبسکون در پایان عمر به جلال الدین بخشید. جانشینی را از فرزند دیگر، اوزرلاق باز پس گرفت. جنگ و گریز میان جلال الدین و مغولان ادامه یافت. هنوز بودند کسانی که از اکناف بلاد به جلال الدین می پیوستند. داستان جانبازی های او زبان به زبان نقل می شد. شهر چون ویرانه ای که بوی مرگ می داد و در آغوش کویر سخت ترین روزهای خود را طی می کرد.

دو- یک

دیدمت ای نازنین، دیدار تو
حس رویش
رستن سبزینه از دامان خاک
لمس رخشان نور مهر
پر زدن درآسمان صاف و پاک
زندگی را دیدنت، بهتر امید
ساده گویم در این زمین
جان کندنم را دیدنت یعنی حیات
یعنی رهایی از خودم
یعنی نجات.

چوچی در میان صخره ها کمین کرده بود تا راه شرب قلعه نشینان را دریابد. محاصره طولانی تاثیری در مقاومت قلعه نشینان نداشت. قلاع اسماعیلی کانون های مقاومت بود. بسیاری از قلعه ها پس سالیان طولانی حضور مغولان، همچنان دست نیافتنی بودند. در این سرزمین خشک چگونه در محاصره های طولانی بر بی آبی فائق آمدند؟ صحرانشینان مغول از این مقاومت درشگفت بودند. بیش از سی و پنج سال از حضور مغولان و بیش از دو سال از آخرین بار محاصره قلعه های سارو می گذشت. مغولان عقب نشسته، ولی راههای اصلی را مسدود ساخته بودند. ارتباط با گرد کوه و دیگر قلاع ممکن نبود. قلعه نشینان به سختی می توانستند به اکناف روند مگر از بیراهه و شبانگاه با پای پیاده. دژ تسخیر ناپذیر و بارها مغولان را از توفیق باز داشته بود. اخبار سعی هلاکو خان بر فتح نقاط باقی مانده و مابقی کانون های مقاومت همه جا پیچیده بود. ناکامی مغولان در شکستن این مقاومت های پراکنده ناخوشایندشان بود. چوچی در زیر تخته سنگی تنها پناه گرفته بود. روز و شب تردد قلعه نشینان را رصد می کرد که برای بردن آب به کجا می روند؟ خوراک دیگری غیر از قمیز* در این مدت نداشت. زره چهار تکه از چرم گاو دباغی شده اش را از تن در آورده و به هیات روستائیان درآمده بود. کمان سبک را که مغولان بر روی اسب از آن استفاده می کردند با خود داشت. سه نوع تیر گوناگون، خنجری و شمشیری کمانی شکل که چندان بلند نبود تا مزاحم اختفایش باشد بهمراهش بود. چند شبی بود که در بالای قلعه انگار زنی می ایستاد و به دشت می نگریست. در باد و در نور ماهتاب درخشش و رقص حریری بود که نگاه را مجذوب خود می کرد. چه سری بود در این طلوع شبانه بر بلندای ساروی بزرگ؟

---

* قمیز = شیر اسب

پیامی بود ساروی کوچک را که هزار متر دورتر از شمال به دژ بزرگتر چشم دوخته بود؟

دختر از ماندن در قلعه به تنگ آمده بود؟ زلف به دست نسیم سپرده دل از کواکب آسمان می ربود.

هنگام غروب بود. دشت در سکوت فرو رفته و گاه صدای کلاغی سکوت دشت را در هم می شکست. باد به آرامی صورت چوچی را نوازش می داد. ناگاه اسبی سفید با یالی که چون بیرقی بر افراشته و در باد به اهتزاز درآمده بود، آرام در میان دره ظاهر شد. سوار دستاری نسبتا بزرگ که از دو طرف بصورت عمامه پیچیده شده بود به سر داشت. دستار به طرف بالا نوک تیز شده و از پشت پایین آمده، از شانه ها گذشته و به کمر می رسید. جامه ای نیلی فام با گلهای سرخ رنگ که در محل مچ ها و آستین ها حاشیه دوزی شده بود به تن داشت. شال طلایی رنگی به کمر بسته بود. در سرخی شفق درخششی مضاعف یافته بود. آسمان مغرب سرخ فام گشته بود. اسب سفید در مسیر افق شروع به تاخت کرد. همان بود که شب هنگام چون ماه بر فراز قلعه می درخشید؟

برای بردن آب آمده بود؟ اما چرا دختری تنها، سوار بر اسب؟ محو تماشا شده بود که به کجا می رود؟

پس از تاختنی که به ساعت نکشید به سوی قلعه بازگشت.

اسب چوچی از او دور بود. نمی توانست اسب را با خود نگه دارد که پناهگاهش تنها برای خزیدن او میان صخره جا داشت. به سختی خود را استتار می کرد. تنها شب فرصتی بود تا از میان دو قلعه آب بردارد. مادیان سیاه دور از او بود و دور از چشم قلعه نشینان. روز از محل اختفای خود دژ را رصد می کرد. شب هنگام به جستجو می پرداخت و فرصتی بود تا مادیان سیاه را به خود بخواند. مجالی بود تا نوازش کند مادیان بی بدیلش را. شهرت مادیان سیاهش بیش از شهرت سرکرده پیش قراولان مغول بود.

می گفتند که شایسته خان است. به کسی جز چوچی سواری نداده بود. احدی را توان بر او نشستن نبود. جز چوچی کسی بدو نزدیک نمی شد. شیهه می کشید و سم بر زمین می کوفت، چو شیری که در دشت می غرد. بناچار پذیرفته بود که مادیانش کره ای بیاورد تا خان بزرگ مغول را پیش کش دهند. چه زود کره را از مادیان سیاه گرفتند. این ماموریت شاید فرصتی بود تا مادیان سیاه در دشت بیاساید و دوری کره اش را فراموش کند. شیر مادیان اکنون تنها خوراک چوچی بود. بتاگوئز انتظار داشت که حداقل کره اسب را به او پیشکش می کرد. حسرت تصاحب مادیان سیاه که به دل بتاگوئز مانده بود، کره اسب را هم از دست داد. همان کره اسبی که برای خان بزرگ مغول فرستاده شده بود که در اصطبل بماند تا خان بزرگ به زیر رانش گیرد. بتاگوئز دختر سرکرده پیش قراولان هلاکو بود که اکنون در قومس حکم می راند. بتاگوئز زیباترین وجسورترین دختری بود که می شناخت. مردان بسیاری در آروزی وصلت با دختر سردار بزگ بودند.

چوچی، طفلی شیرخوار بود که مادر از دست داد. در حالیکه مادر سینه به دهانش نهاده بود تیر خورد. دشمنان به قبیله یورش آورده بودند و تمام مردان و زنان را از دم تیغ گذرانده بودند. به کودکان هم رحم نکردند. تنها او زنده مانده بود. جسد مادر بر روی او افتاده بود و سربازان دشمن پیدایش نکرده بودند. دو روز از پستان مادر که جان در بدن نداشت، شیر و خون مکیده بود. از همان کودکی که مهر مادران به فرزندانشان را دیده بود با خود عهد کرد که هیچگاه دست به خون زنی نیالاید. در قبیله ای دیگر بزرگ شده بود، بی مهر مادر و بی حضور پدر. از قبیله آنها جز او کسی باقی نمانده بود. تنها با رشادت و تلاش توانسته بود در قبیله جدید برای خود اسم و رسمی دست و پا کند. دلاوری بود که در سوارکاری، تیراندازی و مشت زنی رقیبی برایش نبود.

به یاد دختر خورشید افتاد. کودکان قبیله با داستان دختر خورشید به خواب می رفتند. پسرها در آرزوی دیدن دختر خورشید بودند. اوگتای تنها دیوانه قبیله از دختر خورشید می گفت که او را دیده است. می گفتند در برابر آن همه زیبایی طاقت نیاورد و کارش به جنون کشیده شد. روز ها اوگتای را می بستند و در خیمه نگاهش می داشتند. آنقدر به خورشید خیره می نگریست که چشمانش به رنگ خون می شد. شبها به سوی ماه سنگ پرتاب می کرد.

پیران قبیله می گفتند که سالهایی نه چندان دور خورشید آرام آرام تیره شد. دشت تاریک گردید. هول وهراسی در دل مردم افتاد. اسب ها شیهه می کشیدند و سم بر زمین می کوفتند. سگ ها به کنجی خزیده، عو عو می کردند. پرنده ای در آسمان پرواز نمی کرد. کاهن بزرگ دستور داد سه اسیری را که از نبرد پیشین گرفته بودند سر ببرند. خون آنها را کاهن بزرگ به صورت مالید. اوراد پیشینیان را با ضجه می خواند. کاهن قبیله به خلسه فرو رفت. ازدهانش کف سفید رنگی خارج می شد. لرزش خفیفی بر جانش افتاده بود. کم کم خورشید روشن شد. کاهن بزرگ گفت که ماه به دور از چشم خدای آسمان بر بستر خورشید غلطیده است. خدای آسمان، ماه و خورشید را از هم آغوشی منع کرده بود. مقرر گردیده بود که خورشید روزها بر عالم بتابد و ماه شب هنگام. ماه شبهایی که در آسمان نیست به در خانه خدای آسمان می رود. با تضرع وصل خورشید می طلبد. خورشید سخن خدای آسمان در گوش داشت واجازه نمی داند ماه نزدیکش شود. ولی آنروز، ماه در نبود خدای آسمان فرصت را غنیمت دانست و بر روی خورشید افتاد. ماه نمی دانست که آسمان تیره خواهد شد و خدای آسمان خواهد فهمید.

خدای آسمان دختر خورشید را به زمین می فرستد تا هیچگاه ماه و خورشید فرزندشان را نبینند. خورشید خانم مویه می کرد که او را تقصیری نیست تا شاید به پاس تابیدنش بر جهان او را ببخشد.
خدای آسمان پذیرفت، ولی دختر خورشید تنها با عشق به آسمان برخواهد گشت. دختر خورشید در زمین به گمنامی خواهد زیست.کسی او را نخواهد شناخت. عاشقش باید مردی باشد که با هیچ زنی نخوابیده است. بی هیچ چشم داشت در راه عشق جانبازی کند. آنگاه دخترخورشید بهمراه عشقش به آسمان خواهد رفت و جاویدان خواهد شد.
همیشه این سوال در ذهنش بود، حتی شبها که می خوابید از خود می پرسید: دختر خورشید را چگونه می توان شناخت؟
اوگتای می گفت: دختر خورشید سوار بر اسب سفید است. نفس دختر خورشید بوی بهار می دهد.
چه رویای شیرینی بود. دختر خورشید و جاودانگی، ولی باید فقط عاشق بود، بی هیچ چشم داشت.
روز بعد، باز تکرار تاختن در زیر آخرین اشعه های بی رمق خورشید بود.
روز بعد، هنگام غروب و باز تکرار حضور اسب سفید و عروس حریر پوش.
همه چیز را فراموش کرد، لحظه فراموشی بود و لحظه بی خبری. اسب سفید چون مادیانش ذوالجناح بود، دم عمود و برافراشته. یال اسب سفید در وزش باد به رقص در آمده بود. با شکوه و بی قرار، سیه خایه بود و پولادسم.
رزم های فراوانی را گذرانده بود. بهترین سوارکار و تیرانداز سپاه مغول بود. هیچ گاه جز شکست حریف و پیروزی نمی اندیشید. امروز مفتون اسب و سوار شده بود. سرخی شفق، خنکای غروب تصویری چنان بدیع ترسیم کرده بود که تاکنون تجربه نکرده بود. به نظر آشنا می آمد، کجا می توانست او را دیده باشد؟ در خواب یا که بیداری؟

به یادش آمد، پیش از این در سمنان او را دیده بود. همان بود که سربازان به دنبالش می دویدند. آشوبی به پا شده بود، می گفتند که از باطنیان است. دو سال پیش یا شاید پیش تر بود. برقع از روی و چادر از سرش افتاده بود. در بازار غلغه ای بود. تنها جوانکی که می گفتند از باطنیان است دستگیر شد. جوان سخن نگفت و مرگ را به جان خرید. اسمش را شنیده بود؟ شاید مردم شهر، دختر می شناختند؟ نگار قلعه نشین، یادش آمد. خودش بود، نمی دانست به زیبایی شهره است یا به سوارکاری؟ مگر می شد فراموشش کرد. چون رویا بود. از همان روز نظرش را به خود جلب کرده بود. امروز سوار بر اسب سفید با شکوه و خاطره انگیز می نمود. چون آب گوارا بود سرباز تشنه مغول را در این بیابان تنهایی.

بر قامت پر ناز تو چون باد
وزیدن
پروانه شدن
شهد لبان تو مزیدن
در حسرت نوشیدن آن
چشمه مهتاب
از گل اندام تو ای راحت جان
جامه دریدن
رفتی تو دگر
صبر نماندست
ده خنجر مژگان
که ز غم سینه دریدن
پر پرواز منی
زود بیا
وقت نماندست

باید از پیله تن
زود پریدن.

شکارچی ناخودگاه شکار شده بود. حسی غریب به جانش رعشه انداخته بود. می لرزید. گر گرفته بود. می خواست به سوی قلعه برود ولی درنگ کرد. دختر با کرشمه و رقص زلفهایش در باد و با اسب سفیدش چون دختر خورشید بی هیچ کلامی، چوچی را به سوی خود می خواند. چوچی حس می کرد سحر شده است. انگار دیگری اختیارش را به دست گرفته بود. می دانست برای کار دیگری آمده است. سرباز و عشق؟ برای جنگیدن آفریده شده بود نه عشق ورزیدن. آنی و کمتر از آنی، دیگرگون شده بود. گویی تولدی تازه یافته بود. حس می کرد که دیگر جنگجوی مغول نیست قالبی دیگر یافته است. دلداده ای شده بود سرمست. شاید خوردن شیر، خفتن زیر سقف آسمان، بوییدن گلهای وحشی و شمردن ستارگان چنین کرده بود.

شاید می خواست رویای دختر خورشید تحقق یابد.

بیدار ماند و در زیر تخته سنگ از روزنی به آسمان نگاه می کرد. دفعه اول بود که به آسمان اینگونه می نگریست. تا کنون اینگونه آسمان را ندیده بود. همه چیز غریب بود. صدای پای چند نفری که آرام به سمت دژ می رفتند شنیده شد. تیغ ها را از کمر آویخته بودند. نفس را در سینه حبس کرد و بی حرکت گام هایشان را می شمرد. بر روی دوششان بار گذارده بودند و به سمت دژ می رفتند. چگونه و از کجا آمده بودند؟ یکی بسیار آشنا می نمود. کجا دیده بودش؟ یقین در شهر سمنان او را دیده بود ولی به یاد نمی آورد. دستار آبی رنگی به سر داشت که از دو تن دیگر متمایزش می کرد. معلوم بود که به راحتی نمی توان به سمت دژ آمد و سربازان راه را خوب بسته اند. شب هنگام این سه نفر از بیراهه آمده بودند. بار بر پشت به سمت قلعه

می رفتند. یقین داشت آنچه دارند آب نیست. اما مهمترین سوال همچنان این بود : آب را چگونه می آورند. هنوز جوابش را نیافته بود.
دو قلعه در مقابل هم یکی در جنوب و دیگری که کوچکتر بود در شمال چشم در چشم هم دوخته بودند. در میانشان کلاته ای کوچک بود که سبزه زار و درختانی داشت و چشمه ای کم آب. پیش از این مغولان کلاته را مدتی دردست گرفته بودند. به گمان آنکه راه دستیابی به آب را قطع کنند. قلعه نشینان بی نیاز از این آب با شبیخونهای خود توان مغولان را گرفته بودند. قلعه ها سترگ و در برابر حملات استوار بود. مسلم بود که ذخیره آب و خوراک فراوان دارند و نگران محاصره های طولانی نیستند. دژها به کنار از گذرهای اصلی و به دور از دید هر مهاجمی بر روی تپه ها روییده بودند. چگونه برپا شده بودند؟
هر چه یاد داشت در چادر آرمیده و در دشت تاخته بود. در شگفت بود از صناعت این خلق که با کیمیاگری باز هم در مقابل شمشیر مغولان تاب نیاورده بود. چه شهرها و قلعه هایی که به تصرف در آمدند. اندک بودند چون سارو و گرد کوه که بیش از سه دهه همچنان استوار و پا برجا بودند.
لحظه ای چشمهایش به هم رفت ولی از خواب پرید. لحظه ای خوف کرد چنین خوابی ندیده بود. شمشیرها و نیزه ها بود که می شکست و سیلی از خون براه می افتاد. باد زوزه کشان گل ها را پر پر می کرد. حس غریبی داشت. مغولان به رویا اعتقاد داشتند.
اولین دفعه بود که از دیدن خون می ترسید. دشتی که در آن بود از خون گلرنگ شده بود. انگار وجودش بود که بر خاک کشیده می شد.
دیگر از بوی خون مست نمی شد؟ چه بر سر جنگجو آمده بود؟ باور کردنی نبود. دور ماندن از هم قطاران و انتظار در میان کوه و کمر و تماشای طلوع و غروب و طنازی ستارگان، نگاهش را عوض کرده بود.

دیگر نخندید و قهقهه سرنداد. چه هول انگیز بود. بند بند وجودش به لرزه افتاده بود. پیش از این کی خواب دیده بود؟ یادش نمی آمد. چه خوفناک بود کابوس ناهنگام.

در شعاع کم نور فلق بر بام قلعه، حریری در باد آرام می رقصید. دخترک بود که در نسیم صبحگاهی حریر لباسش به رقص آمده بود. این چه لعبتی بود که با خورشید نمایان می شد؟ هنگام غروب سوار بر اسب و صبحدم بر بالای دژ رخ می نمود. خورشید بر لباسش درخشش می یافت و نسیم بویش را در صحرا می گسترد. در صحرا چه می جست؟ خورشید هم به تنگ آمده بود و از این رقیب می ترسید؟

یا که خورشید وماه در پی گم کرده خود بودند؟

خبری از آوردن آب به قلعه نبود. در پیرامون دژ شبانگاه آرام جستجو می کرد. ولی ظاهرا بیهوده بود. می بایست زودتر به اردوگاه باز می گشت. چند روز هم بیشتر از موعد بازگشت گذشته بود. فرصتی نبود، می بایست به اردوگاه بر گردد. هیچ نیافته بود. شرم آن داشت تا شرح دهد که اوقات چگونه گذرانده است.

نمی توانست دل برکند شاید دیگر بار خورشید رخ نمایان می کرد و او در حسرت دیدار خورشید نو می ماند. تا کنون با چشمانش تنها دشمن دیده بود و شمشیرهایی که از آن خون می چکید و نیزه هایی که سر دشمنان را با خود به تماشا می بردند. صحرا چه رنگی یافته بود، هنوز می شد در گوشه وکنار در زیر تخته سنگی و یا در پناه سایه ای گل های زرد، قرمز و ارغوانی را دید. هنوز در میان خشکی وگرمای سوزان، می شد زندگی را دید و زیبایی را چشید. آسمان با لبخند ستاره ها می درخشید و ماه نورافشانی می کرد. خورشید چه گرمای مطبوعی داشت. پیش چشمانش مدام تصویر می شد آنچه او دوست می داشت، فرشته ای سوار بر اسب.

گیسوان دختر چون یال اسبش در باد می رقصید. چه موزون و هماهنگ بود رقصیدن اسب سفید و سوار. شنیده بود دختران این سرزمین دیگر گونه اند و چون دختران مغول نیستند. او که تشنه جنگ بود و مهر در شمشیر داشت چون دیگر مغولان عطش کامجویی از شکست خوردگانش نبود. می دانست که تنها دختران مغولند که بکارت به اسبشان تقدیم می کنند که زندگی بر روی اسب و تاخت مدام در دشت و صحرا بکارتشان را می گیرد.

شکارچی اولین بار بود که شکار را بی قصد شکار می نگریست. تمام روز در انتظار شامگاه بود که مگر باز سوار از قلعه بیرون آید. روز چه کند می گذشت. هر لحظه ساعتی بود و هر ساعت هفته ای. بلاخره انتظار به آخر رسید و هوا رو به خنکی رفت. از شدت گرما کاسته شد و باز سوار بیرون آمد. ولی کوتاه تر از روز قبل، کمی آرام و کمی چهار نعل تاخت. رگبار ناهنگام باران تاختن میان دشت را کوتاه کرد. از دور هم می شد چسبیدن جامه بر تن فرشته حریر پوش را دید. تصویری بدیع بار دیگر درافق ترسیم شد. باران، زیبایی را دو چندان کرده بود. با حرکت اسب لرزشی بر اندام دختر می افتاد که بند جانش را می لرزاند. افسوس چه کوتاه بود و چه زود به دژ بازگشت.

می بایست به اردوگاه برگردد تا حاصل کار را گزارش دهد. ولی مدام تصویر دختر پیش چشمانش مجسم می شد. نمی توانست خود را از خیالش رها کند. دیگر حواسش به پیرامون نبود. مادیان سیاه را هم از یاد برده بود. نیمی از راه را که رفت به یاد مادیان سیاهش افتاد. ایکاش همیشه غروب بود تا سوار را می دید.

دو- دو

عطش سبز درختم
همه حسرت
که کشم دست به آبی سپهر
که دهم بوسه به رخشان رخ مهر
و همه
حسرت پرواز
که پرواز کنم
عطش لعل لبت را زلبم باز کنم.

بتاگوئز به همراه چند سوار به اردوگاه آمده بود. دختر مغول از اسب پیدا شد. چوچی به اشارت او به پیش رفت و شروع به گزارش کرد.
بتاگوئز خواست تا چوچی با او برود، ولی این بار چوچی دل به کار نیمه تمام داشت. اندکی فرصت خواست تا سر قلعه را بیابد. سوالی در صورت بتاگوئز نقش بسته بود که به راحتی خوانده می شد که گمان بر دلگیر بودن چوچی داشت. چون می خواست چوچی را تنبیه کند بدین ماموریت اش فرستاده بود. بهترین سوار سپاه و بهترین تیرانداز و جنگاور به خبرچینی گماشته شده بود و اکنون چوچی قصد ادامه همان کار را داشت.
وقتی چوچی رفت، بتاگوئز به همراهش به آرامی گفت: چه سرباز مغروری، روزی سرداری بزرگ خواهد شد.
بتا گوئز سربازی را صدا کرد و گفت تا خبر به چوچی رساند که می تواند به کار خود بازگردد. چوچی شب هنگام به سوی دژهای سارو بازگشت و بتاگوئز راهی سمنان شد.
دو روز دیگر پرسه در اطراف دژ کمکی به یافتن سر و سر آب نداشت و دختر هم این دو روز از قلعه بیرون نیامد. اشتیاق بود که مدام افزون و افزونتر می شد.
نگران بود که چه پیش آمده است. آیا دیگر بار دختر را خواهد دید؟
آیا فقط یک رویا بود؟ یک خواب؟
هنوز ذهنش درگیر دختر خورشید بود. اگر منگو و دیگران می فهمیدند مسخره اش می کردند. روزها خسته کننده بود. از خوردن قمیز و آب خسته شده بود. احساس کرختی می کرد. دوست داشت آتشی می افروخت و کبابی به دندان می کشید. مادیان سیاه هم شاید خسته شده بود که به جای کره اش به او شیر می داد.
غروبی دیگر شد. تنها در غروب بود که سوار افسونگر می آمد و شب هنگام بر بالای قلعه می رقصید. آیا انتظار به پایان می رسید؟

روز دیگری شده و زمان به کندی می گذشت. چه سخت بود انتظار، اگر چه دیگر پروای فداییانش نبود که مبادا او را بیابند. تنها دیدن دختر سوار بر اسب سفید کندی گذر زمان را ممکن می کرد. حوصله مرور نبردهای پیشین را هم نداشت و به رزم آینده هم نمی اندیشید. خورشید به سمت غرب مایل شده بود و می رفت تا جای خود را به خورشید دیگری بدهد.

سوار اسب سفید بار دیگر از دژ برون تاخت. ابتدا نرم نرمک و محتاط، گوییا از بالای دژ کل دره را دیده بود. به سکوت حاکم بر دره گوش سپرده و آهنگ سواری کرده بود. چوچی به سرعت به سمت مدخل دره خزید از بلندای چکل کوه خود را به زیر انداخت. به سرعت به سمت مادیان سیاه رفت. سوت زد و مادیان سیاه سریع بیرون آمد و به سوی او تاخت. عروس سفید پوش امروز بیشتر از هر روز از دژ فاصله گرفته بود. چوچی به سرعت سوی اسب سفید تاخت. ماموریتش را فراموش کرد. تنها به دختر می اندیشید. از کنار چکل کوه نگذاشته بود که ناگهان شیهه اسب سفید را شنید.

اسب سفید ترسیده بود. شیهه کنان می تاخت، چنان که گویی سپاهی گران به تاخت می آید. غباری عظیم پدیدار شد. سوار از ورودی دره خارج شده بود. دیگر قلعه دیده نمی شد. چوچی پیش از این سیه ماری را دیده بود که در میان دره به درون سوراخی خزیده بود. یقین داشت که اسب سفید از دیدن مار سیاه چنین رمیده است. سیه ماری که هیبتش ترس به جان هر جنبنده ای می افکند.

اسب سفید ترسیده بود و سوار را اختیاری نبود. چوچی مردی که زندگی را بر روی اسب شناخته بود چون باد تاخت. خود را به اسب نزدیک کرد نفس به نفس، سینه به سینه، و دخترک را از پشت زین به سوی خود کشید. ترسیده بود چنان که، بی اختیار در آغوش چوچی غلطید. تنها توانسته بود خود را روی اسب نگه دارد.

چوچی از اسب سفید فاصله گرفت و آرام آرام به کنجی خزید.
از نگاه دختر، چوچی دانست که سخت ترسیده است. چون آهوی بی دفاع به چشمانش خیره شده بود. نفس هایشان با هم آمیخته شده بود. نفس های دختر بوی دیگر داشت، چون بهار بود. نفس های مادیان سیاه اینگونه نبود. چه نفس زندگی بخشی داشت. آدمیزاد مگر چنین است؟ یقین داشت که پریزاد است. شاید همان حوری که مسلمانان می گفتند. تا مگر از اسب به زیر نیفتد محکم چوچی را به آغوش خود می فشرد. چوچی دهانه اسب را کشید و مسیر را تغییر داد و به جنوب تاخت. چوچی با دختر از اسب پیاده شد. از قلعه دور شده بودند. دیگر قلعه ها دیده نمی شدند. دخترک را بر تخته سنگی نشاند و دیگر بار بر مادیان سیاه نشست و به سمت اسب سفید تاخت. اسب سفید از تاخت خسته شده بود و آرام گرفته بود. لحظه ای بیش به طول نینجامید چوچی اسب سفید را هم باخود آورد. از اسب پیاده شد و دهانه اسب را به دختر داد. نگار بی آنکه سخنی بر زبان بیاورد به سرعت به سوی قلعه تاخت فقط یک بار برگشت و چوچی را نگاه کرد. شاید باور نداشت که رهایش کند.
چوچی مسرور و خرسند از کاری که کرده بود. هیچ وقت چنین رضایتی از خود نداشت. نیروی مضاعفی یافته بود. شاید اینگونه هیچ وقت نتاخته بود. باور کردنی نبود همه چیز چه سریع گذشت. چشم ها را بست، دختر در پیش چشمانش بود. مادیان سیاه هم اینگونه نتاخته بود شاید که دل به اسب سپید سپرده بود.
با دیدن تو حسرت آغوش ندارم. شعری که پیش از این شنیده بود در سرش تکرار می شد. سخن پارسی خوب نمی دانست. فراموش کرده بود. ولی همین بود. تنها حسرت دیدن دختر خورشید بود وبس. با دیدنش سحر می شد و خود را فراموش می کرد.

چه بود آن آوازی که جوانان شهر می خواندند؟ تنها شعری که بر دلش نشسته بود. تنها شعری که نصفه نیمه فرا گرفته بود. همانگونه که در شهر جوانی با صدای رسا می خواند. صدایی دیگرگون بود. از زمین پر می کشید و به آسمان می رفت. دوست داشت همانگونه می خواند. کاش می شد برای دختر خورشید نغمه سر می داد.

چون شانه بدان طره گیسوش نشستن
پندم مده بیهوده که من گوش ندارم
چون جامه برآن سینه مهتاب غنودن
ترسی به دلم نیست که من هوش ندارم.

حس می کرد دختر دل به او داده است، اما خاطره کشتار سبتای در قومس و ری با گذشت سالها از خاطره مردم نرفته بود. مگر می شد دختری دل به سرباز مغول ببندد؟ آن هم قلعه نشینی که عمر در راه مجاهدت با مغولان گذارده است. اما نگاه دختر حدیث دیگری داشت. با خود می اندیشید آدمیزاده است یا که دختر خورشید است؟ نگارچون گلستانی بود پر نقش و نگار. تمام گلهای دشت را در چهره دختر دیده بود.

دو- سه

کاش چون باد بودم
باد بودم
می رهیدم
می دویدم
از اسارت
تا قیامت
آه، آزاد بودم
باد بودم.

از مصیبتی نجات یافته و به درد دیگری دچار گشته بود. در آغوش مرد مغول خزید و ترس هر حرکتی را از او سلب کرده بود. در حالی که از ترس می لرزید با خود می گفت چه پیش خواهد آمد؟ به اسیری خواهد رفت؟ جانش را خواهد گرفت؟ ولی چنین نشد مرد مغول رهایش کرده بود، چون شهزاده ای با وقار. چه نجیب بود. به او به چشم غنیمت نگاه نکرد. یک مغول چگونه توانسته بود بر هوای نفس غالب آید. برقع و روبند و شال می گفتند حصنی است زنان را تا آسیب نبینند. پوشش زنان حصاری بود تا مردان فریفته نگردند. چگونه می شد که بی دفاع در آغوش مرد مغول افتاده بود و مرد مغول اسیر شیطان نگشته و رهایش کرده بود؟ مردی بود رهایی بخش، جانش را نجات داده بود. در برق نگاه مغول چیز دیگری بود. همه چیز چنان سریع گذشت که به رویا می ماند، خواب خوش مستی. نه، مغولان بی رحم نبودند برای او ناجی ای آمده بود مهربان. برقی در چشمان سیاه و باریکش می درخشید که انسان را میخکوب می کرد. به هیات روستاییان بود. پوستش کمی به زردی می زد چون خورشید صبحگاه. بر صورتش مو تنک رسته بود ولی با نظمی عجیب. دندانها چو مراورید سفید و به ترتیب بود. آنقدر به او نزدیک بود که فکر می کرد می خواهد به دندانش بگیرد، شاید چون شنیده بود که چون گرگ بیابان مغولان خونخواره اند. نفسش بوی شیر می داد، چوب بوی طفل شیرخوار. به یاد کودکی افتاد، ولی افسوس که ندیده بود آغوش امن مادر را. یقین داشت که آغوش گرم مادر اینگونه مطبوع است.

هنوز گرمای آغوش مرد مغول راحس می کرد. اولین بار بود که مردی چنان تنگ درآغوشش می گرفت. چنین تجربه ای نداشت. هوا تاریک شده بود و دیگر سرخی شفق به خاموشی گراییده بود. ستاره ها آرام آرام می خندیدند. هنگامی که به سوی دژ می تاخت گرمی نگاه مرد مغول را بر

پشتش احساس می کرد. آنگاه که برگشت و به او نگاه کرد چشمان کودکی دید که انگار بر مام خویش می نگرد.

نگار شب نخفت نه از ترس، که از حس غریبی که به یک وحشی یافته بود. با چه کس می توانست آنچه بر او گذشته بود را بگوید.

ناخود آگاه دل در مهر دشمنی داشت که کمر به کشتن دژنشینان بسته بود. آیا این مرد مغول هم دشمن قلعه نشینان بود؟

ولی چرا؟ این مغول تنها در کوه به دور از سپاه چه می کرد؟ به هیات برزگران بود. نه به تن زره ای داشت و نه به سر کلاه خودی. حتما آسمانی بود. تقدیر چه زیبا ناجی اش را آورده بود. چه رشادتی داشت و چه عضلات سترگی. بازوانی که آرامش را هدیه می آورد. اسبش را به او باز پس داده بود. اسبی که رشک تمام اهالی قومس بود. شاید نگار قلعه نشین را همه به اسبش می شناختند. هرکه مادیان داشت در حسرت آن بود که با اسب سفید، جفتش کند.

میان دژنشینان نیز هر چند از خُردی روزگار گذرانده بود و تکریمش می کردند، غریب بود. نه کسی نشانی از پدر می دادش و نه سخنی می گفت از مادر. بزرگ دژنشینان را عمو می نامید. پچ پچ هایی می شنید، هرچه بود رازی بود که کس نمی گفت. می دانست که از بیرون رفتن و سواری اش ناخرسندند ولی حرمت می نهند. از رم کردن اسب و از مغول هیچ بر زبان نراند. اگر می دانستند مغولی در میان صخره ها دژ را رصد می کند زنده اش نمی گذاشتند. او را هم از همین گشت و سواری کاری منع می کردند. روز دیگر عزم صحرا کرد و برغم مخالفت عمو پا به صحرا گذارد. آرام حرکت می کرد و با دقت هر گوشه ای را می کاوید. چوچی نگار را دید ولی صبرکرد و از سرپناه بیرون نیامد. کمی که سوار جلوتر رفت به سرعت از زیر سنگ بیرون آمد. چند قدمی نرفته بود که دختر سر برگرداند و چوچی را دید که به سمتش می آید. دستمال سفید رنگش را که گل

بوته ای کوچک در کنارش گلدوزی شده بود به زمین انداخت و به تاخت دور شد. هنوز از مرد مغول می ترسید یا که شرم آن داشت که با او روبرو شود. هدیه ای بود به پاس خدمت مرد مغول.
دوباره برگشت نمی توانست دل برکند. چوچی تنها نگاه می کرد. دختر زبان نگشود، اگر چه اندکی مغولی می دانست. هدیه ای بود، پاداش سعی چوچی؟ یا پیامی بود از شوق؟
دژنشینان اندکی زبان مغولان آموخته بودند. همانگونه که مغولان، به ضرورت پس از سی و پنج سال حضور در این سرزمین، غارت و قتل و به اسارت بردن دختران و زنان فرا گرفته بودند. نیازی به کلام نبود که نگاه خود کلمه بود و هم جمله، دفتری بود گویا. چه نگاه کوتاهی بود ولی به یادماندنی. به نظر می رسید اسب سفید هم در حسرت دیدن مادیان سیاه هست ولی مادیان سیاه از چوچی دور بود.
دختر اسب سفید را هی کرد و رفت بی وعده دیدار روز آینده.
زندگی در قلعه را نمی پسندید. جهان بزرگتری را می خواست. خودش میان جمع و دلش جای دیگر بود. چمیدن میان باغ و بستان را دوست داشت. دوست داشت در شهر زندگی می کرد. پیشین از این که به سمنان می رفتند را به خاطر داشت. چه روزهای خوبی بود. می توانست به خرید رود. پارچه های الوان، موزه های نو، جامه های رنگارنگ در بازار چشم را می نواخت. خرید و چرخیدن در بازار چه دلپذیر بود. با شعبان به خانه هوشنگ رفته بودند. از آخرین بار دو سالی می گذشت. از نقبی که در خانه هوشنگ حفر شده بود خود را به بیرون شهر می رساندند. آن زمان بود که سربازان در پی اش افتاده بودند. دیگر رفتن به سمنان سخت شده بود. مغولان مترصد بودند و چه بسیاری که درشهر به بهای اندکی و یا برای معاف شدن از قبچور، قلان، برات، بیغار و سایر مالیات ها، دژنشینان را به دام مغولان می افکندند. مزد خیانت گاه دشنه ای بود که در سینه خائنان

می نشست. اما چهره اسماعیلیان را خوفناکتر می کرد. صاحبان زور به تزویر، ترس از قلعه نشینان را بیش از ترس از بیگانگان در دل خلق می افکندند. مغولان اگر چه به مذهب مردم کاری نداشتند ولی تسویه حسابهای جماعت، همدلی ها را کم می کرد و کار مغولان را آسانتر. آنچنان که قاضی شرف الدین احمد کافی قزوینی برای دفع ملاحده دست به دامان منگوقاآن شده و او را به سرکوبی ملاحده تحریک کرده بود. همین دادخواهی ها در گسیل هلاکو خان بی تاثیر نبود و حداقل برگ برنده ای بود مغولان را که خود را ناظم امور می دیدند و آسایش خلق را با بودن خود توجیه می کردند.

چقدر دلش برای شهر تنگ شده بود. آخرین بارکه به سمنان رفت پسرکی کشته شد. پس از آن امیر قاضی مصلحت نمی دانست به سمنان برود. شهر برای قلعه نشینان نا امن شده بود. هر روز محاصره تنگتر می شد و عزم مغولان بر تسخیر قلعه جزم تر. هنوز بحث هوشنگ و شعبان را به یاد داشت.

شعبان می گفت: شیخ یونس و مریدانش خون خلقی را جهت انجام شرع مباح کردند.

- هوشنگ: مگر شما تضعیف دشمن را اولی ندانستید؟ او نیز چنین کرد.

شعبان گفت: اگر آب در جوی مغول نمی ریختند کی مغول حکومت می کرد؟

هوشنگ تسبیح در دست چرخاند و سخن شعبان را کوتاه کرد و گفت: در قزوین از الموتیان به تنگ آمده بودند.

- تو باورمی کنی؟ مگر در این شهر از دست اسماعیلیان کسی به تنگ آمده است.

- مردم می گویند: اگر سرستیز با خلیفه وخوارزمشاهیان نداشتید، مغولان حکومت نمی کردند.

شعبان گفت: مگر بهتر از مغولان بودند؟ عرب چه بر سر این قوم آورد؟

- ولی شیخ یونس جان مردم را نجات بخشید.

شعبان بر افرو خته تر شد و گفت: جانشان رانجات نداد. آنروزکه آنان را به ظاهر ترغیب می کرد جانشان راگرفت.

شعبان گفت: هوشنگ، تو همچون پدرت ابو یوسف هستی که خدایش بیامرزاد، آنچه می دانی دوباره می پرسی.

هوشنگ سری تکان داد و گفت: در حیرتم از تو که هیچگاه شک نمی کنی.

شعبان چنان با غیظ از شمشیر خالو قربان می گفت که به دست شیخ یونس افتاد، انگار که او مالک آن شمشیر بود.

شعبان می گفت: شیخ یونس هیچگاه دست به شمشیر نبرد که خود را وارث شمشیر خالو قربان می داند. هیچگاه بر علیه مغولان سخنی نراند. همیشه خلق را به تسلیم و رضا دعوت کرد. شمشیر آن دلاور، آنِ کسی است که سر بر مجاهدت داشته و دل بر جهاد گمارده است. شیخ یونس تنها لاف شجاعت نزده بود، که با نگهداشتن شمشیر خالو قربان از این هم فرو گذار نکرد.

نگار تنها گوش می داد. به نظر می رسید بحث همیشگی بود.

شب هنگام که همه خفته بودند شعبان و هوشنگ همچنان آرام سخن می گفتند. در دل شب آرام به سخنانشان گوش سپرده بود.

هوشنگ می گفت: نگار چه زود بزرگ شد. بزرگ شدنش را بخاطر دارد. آنزمان که قلندر پیری بهمراه شعبان او را بهمراه آورده بودند تا نزد امیر قاضی برند. آن داعی اسماعیلی راکه به هیات قلندران درآمده بود را در جوانی در بقعه پیغمبران دیده است.

هوشنگ ادامه داد: شما گفتید که برادر زاده امیر قاضی است که در میمون دز سکنی دارد و مادرش سرزا رفته است.

هوشنگ سر به زیر افکنده گفت: باور ندارد که نگار برادر زاده امیر قاضی باشد. شعبان چنان برآشفت که تا بدان روز شعبان را چنین ندیده بود. صدایش بلند شده بود، معلوم بود که به ناچار خود را کنترل کرده است تا مبادا صدایش دیگران را از خواب بیدار کند.

زمزمه هایی بود که جلال الدین حسن، معروف به نومسلمان، که امام اسماعلیان بود، دختر را که سه سالی بیش نداشت به سارو فرستاده است. رئیس سارونشینان را توصیه به مراقبت کرده بود. همه را فرض این بود که برادر زاده امیر قاضی است که در میمون دز سکنا دارد. هر چند که برخی دختر نومسلمانش می دانستند که پیش از این نیز حسن صباح زن و دختر به نخ ریسی به گرد کوه گسیل داشته بود. کسی را جرات آنکه بر زبان آرد نبود. سالها پیش یکبار یکی از دژنشینان چنین اشارتی کرده بود و دیگر خبری از او بازنیامد. گفتند که درگرد کوه مانده و حکم است که آنجا طاعت حق گذارد. آنچه بود لباس دختر فاخرتر از تمام قله نشینان بود و کس را پروای آن نبود که سوالش کند به کجا می رود. اسب سفیدش بی بدیل بود و رشک تمام قلعه نشینان. با دیگر زنان دژ کارش نبود. سر در کتاب داشت و یا بر اسب می نشست و گاه مشق شمشیر می کرد. میل به رزمش بیش از دوک گرداندن و نخ ریسی بود. همین بود که زنان بر او رشک می بردند. حتی امیر قاضی هم شرم در عتابش داشت. مگر آنکه دختر امام است که امرش چنین مطاع است؟

از آن شب نگار دگرگون شده بود. امیر قاضی هیچگاه پاسخ درستی نداد یا حداقل نتوانست مجابش کند. دیگر ماندن در قلعه برایش سخت تر شده بود. می خواست همان شب فریاد کند که هوشنگ چه می گویی؟ شعبان من از کجا آمده ام؟

که بود آن داعی اسماعیلی که به کسوت قلندران درآمده بود؟ کودکی را خوب به یاد نمی آورد.
شعبان رابط قلعه نشینان بود با رفیقانی که در شهر پراکنده بودند. شعبان رازهای بسیاری در سینه داشت. اگر از شعبان می پرسید حقیقت را به او می گفت؟
استاد هوشنگ معمار در خانه اجدادی، تنها روز گار سپری می کرد. خانه ای بزرگ که برای یک نفر زیاد بود و امروز خاطرات بسیاری از گذشته درخود داشت. مناسب بود برای قلعه نشینانی که گاه به شهر می آمدند تا در آنجا آرام گیرند.
هوشنگ به شعبان همان شب گفته بود که چندین دختر همزمان به قلعه های مختلف گسیل شده اند.
شعبان گفت: یاوه می گویی.
هوشنگ ادامه داد: این هم محکی هست راز داری فدائیان را؟
هوشنگ و شعبان دو هفته پیش به سارو آمده بودند، توقفی کوتاه بود. هوشنگ چون همیشه دستار آبی رنگ به سر داشت. نیمه شب بار بر دوش از بیراهه ها خود را رسانده بودند و اخبارشهر و مغولان را برای امیر قاضی بازگو می کردند. نگار می خواست از هوشنگ بپرسد حقیقت چیست. من از کجا آمده ام؟ می دانست که امیر قاضی دلخور خواهد شد، لب فرو بسته بود.
تنها، سواری با اسب سپید لحظه ای او را از فضای قلعه و تنهایی آن جدا می کرد. با دیدن مرد مغول حس می کرد که زندگی به گونه ای دیگر جریان خواهد یافت.
روز ها می گذشت و غروب زیباترین لحظه زندگی بود، لحظه دیدار.
باز تنگ غروب، آنگاه که خورشید می رفت آرام گیرد، دو دلداه بدور از چشم نامحرمان در پناه کوه سختی زمانه را نقش عشق می بستند. یکی

مفتون زیبایی و دیگر طالبی عشقی وحشی. لحظه ای که زمان می خوابید، هیچ نبود، نه آغازی و نه پایانی، نه فردایی و نه دیروزی. کنار هم نشستن و شفق را نگریستن به تنهایی کافی بود تا دمی از سختی ایام بیاسایند. فضا از عشق لبریز بود بی حرف و بی کلام.

وه که نمی تواندش
تا که بگیرد او زمن
عشق من و خیال من
صبر و قرار من ربود
خواب و خوراک من ربود
آفت اختیار من
تشنگی و عطش بیا
وای غم پرکشش بیا
ای تو تمام هستی ام
گو تو جواب پرسشم
ای تو همه، سوال من.

ایکاش می توانست از شهر و از دیار از همه و همه می گریخت. احساس بدی داشت. حس می کرد با او بازی کرده اند. حقیقت چه بود؟ پدر و مادر را واقعا از دست داده بود؟ ایکاش تنهای تنها با چوچی می رفت به دور دستها. آنجا که هیچ کسی نبود جز دو سوار و دو دلداده. ایکاش می شد رفت به شهر خوب آرزو.

دو - چهار

رقص و آن بالانشینی
فصل مغروری گذشت
چند روزی مانده تا پایان راه
گر که باد سرد پاییزی وزد
کو پناه و ملتجا؟

دیگر بار دختر مغول به اردوگاه آمده بود. بتاگوئز از تاخیر چوچی غضبناک بود. چوچی را دید. می شد فهمید که به سختی خشمش را فرو خورده و از شماتت لب فرو بسته است. هر بار که چوچی به اردوگاه می آمد بتاگوئز هم پیدایش می شد. انگار باد خبر آمدن چوچی را به گوشش می رساند. قرار بود چوچی خبر را به سرکرده نگهبانان دهد.

باز هم خبری نبود و چوچی اصرار به بازگشت داشت. کمی عجیب بود. بیش از شرم از ناکامی، شوق بازگشت در چوچی دیده می شد. به نظر می رسید موضوعی فراتر از دلخوری پیشین باشد. به هر حال چوچی مجبور شد یک روز در اردوگاه بماند. بی قرار بود و حوصله هم پیالگان پیشین را نداشت.

میلی به خوراکش نبود. هرچند که هفته ها در حسرت غذای گرم بود. دوست داشت تا کنار آتش گوشت به دندان می کشید، ولی تنها گوشه ای کز کرده بود. در تنهایی خود به فکر فرو رفته بود. تنها دختر مغول بود که زیر چشمی او را می نگریست و مراقبش بود. شب هنگام دستمال سفید را از زیر پیراهن درآورد و بویید. از چشم های کنجکاوی که او را نگاه می کرد غافل بود.

هوش زنانه راه را درست رفته بود. چوچی، چوچی سابق نبود. چنان سرگرم خویش بود که سنگینی نگاه دختر را حس نمی کرد. پیش از این در هر شرایطی نگاه دیگران را از دور می فهمید. اگر چنین نبود که شکارچی به راحتی شکار می شد.

شعله های عشق و حسد در هم آمیختند چنان که هر یک دیگری را شعله ورتر می کرد. چوچی سرگرم خویش بود وگرنه زبانه های آتش را در چشمان بتاگوئز می دید. دختر برافروخته بود و لب می گزید.

چنان خشمگین بود که دست بر قبضه شمشیر می سایید یقین می خواست سرش را جدا کند. سری که دیگر سرگران شده بود.

عشق وحشی غوغا می کرد. چگونه به دختر مغول بی اعتنا شده بود آنهم دختر فرمانده بزرگ. دختری که بهترین سوار کار میان زنان مغول بود.
چوچی به سمت دژ به راه افتاد ولی غافل از آنکه دو تن دیگر به مراقبت از او گماشته شده ا ند.
منگو رقیب دیرینه چوچی در سابقه پیشین بازی را به چوچی باخته بود. افسوس گرفتن خنجر از دست بتاگوئز به دل منگو مانده بود. اکنون فرصت آن بود تا به بتاگوئز لیاقت خود را نشان دهد. می دانست، همانگونه که تمام سربازان می دانستند که چوچی بسیار زیرک است. صدای پای مور را می شنود، چون سگ می بوید، چون قاطری سخت کوش و چون گرگ بی ترحم است.
جای تیغ بر صورت منگو بود. دو سال پیش بود که شمشیر سمت چپ صورتش را شکافته بود. درشت اندام بود و قوی بنیه. درشت تر از سایر سربازان بود ولی چابکی چوچی را نداشت. در تیراندازی، در سواری و هم در مشت زنی از چوچی شکست خورده بود.
چیزی که نمی دانست دلداده گی چوچی بود. مگر می شد مهر دختر سردار بزرگ را به مهر دختری که می توان چون او رابه راحتی بدست آورد و در هر غارت بسیاری را به یغما برد، عوض کرد. فکر آنهم به ذهن هیچ مغولی خطور نمی کرد. بتاگوئز دختر کیدبوقا فرمانده پیش قراولان هولاکو خان کجا و دختر قلعه نشین کجا؟
آرام و بی صدا از دور مراقب بودند. چوچی چنان مشتاق بود که بی پروا دل شب را می خراشید و پیش می رفت. پروا نداشت که مبادا در کمین قلعه نشینان افتد. نزدیک صبح به کمینگاه همیشگی رسید. تمام روز را چوچی در زیر تخته سنگ کمین کرد، غافل از اینکه دو تن دور از او خف کرده اند. هنگام غروب سوار سفید در دل کوه پدیدار شد و چوچی آرام از مخفیگاه بیرون خزید. دختر از اسب به زیر آمد و در کنار چوچی بر تخته سنگی

نشست. دو دلداده چنان در آسمان احساس پرواز می کردند که از چشمانی که مراقبشان بود غافل بودند. دست در زلف یار بود و نگاه به آسمان. آسمان پر ستاره بود و آنان دنبال ستاره بخت خود بودند.

وه که چه لذت دهدم لغزش انگشت برآن مرمر اندام.

نوازش بود و تصویرکردن فردایی بهتر.

بوی خیانت دشت را آکنده بود. می خواست سر چوچی را جدا کند. سرباز مغول دندان بهم می سایید تنها می توانست به انتقام فکر کند. می دانست که دو نفری هم توان مقابله با چوچی را ندارند. می بایست آنچه دیده بود به بتاگوئز می گفت. چه ماموریت شیرینی، رقیب را پیش فرمانده بی اعتبار می کرد. شاید بتاگوئز تنبیه سخت تری را برایش رقم می زد. می دانست که حداقل پاداشش برای این خدمت چیست. آنکه مورد لطف قرار می گرفت کاسه مرحمتی گرفته آنگاه که زانو می زد آنرا به یک جرعه می نوشید. چه افتخاری از این بیش که از دست دختر سردار کاسه مرحمتی می گرفت؟

دختر قلعه نشین پس از چندی بر اسب نشست و به سوی دژ رفت.

چوچی با دشمنان مراوده داشت. فرصت مناسبی بود تا از سر راهش بردارد. چوچی خود چنین فرصت مناسبی را برای منگو ایجاد کرده بود. در بدخشان بود که سه دختر را اسیر کرده بودند. چوچی خیال تصاحب دختران را نداشت منگو بدون رقیب بهترین دختر را غنیمت خود کرد. میان پنج سرباز دیگر بر سر تصاحب دو دختر، نبردی سخت در گرفت. سربازی جانش را از دست داد. همیشه با هم پیالگانش به چوچی می خندید که چوچی از زنان می ترسد. اگر چه پیش چوچی جرات ابراز نداشت ولی به استهزا می گفت: مردی تنها به میدان و جنگ نیست.

به سوی اردوگاه حرکت کردند. بتاگوئز به شهر رفته بود و منگو تنها بدون همراهش به سمت سمنان به حرکت درآمد.

خلوتی خواست تا آنچه که دیده بود بازگوید.
بتاگوئز اکنون سر دختر را می خواست. آنچنان برافروخته بود که به سهولت شعله های انتقام که در وجودش شعله می کشید دیده می شد. هیچگاه این چنین شاید به خشم نیامده بود.
بتاگوئز زیر لب غرش کنان با خود سخن می گفت. منگو از چین و چروک پیشانی و حرکت لبها فکر بتاگوئز را می خواند. دخترک جادوگر بود. می بایست او را می سوزاند. مغولان از جادوگران بسیار هراس داشتند. اکنون ساحره ای، سخت ترین سرباز مغول را فریفته بود و دختر سردار بزرگ را از چشمش انداخته بود.
یقین دوست داشت تکه تکه اش می کرد. دندان به هم می سایید. اگر سربازان دیگر فریفته شوند چه باید کرد؟
چه مصیبتی، چون مار زخمی به خود می پیچید.
شاید چوچی قصد آن دارد که راز قلعه را دریابد؟ دخترک را شاید فریفته؟ مهر به چوچی چنین تسکینش می داد، ولی می بایست می گفت، که چه در سر دارد. بوییدن دستمال سفید نشان از این داشت که او در بند دختر است. هر چه بود حسادت زنانه نمی توانست بپذیرد که دختری در دل چوچی راه یابد. بهتر بود دختر را به دام می انداخت که هم راز قلعه را دریابد و هم از پیش چشمانش برای همیشه محو کند.

دو- پنج

تو گفتی خواهم آمد روزگاری
ولی افسوس رفتی
همه در خواب رفتند
هنوز هم سبزه ها باور ندارند
تو می آیی که آنان سر برآرند.

هوشنگ از سمنان خارج شده بود. مدت مدیدی بود که در شهر آفتابی نشده بود. دانسته بود که مغولان در پی اش هستند. با شعبان مدتی به هفدر شده بودند تا رفیقانی که در این منطقه بودند و سر بکار خویش گمارده بودند را با خود همراه کنند. یادآور شوند که امروز حساس تر از هر زمانی هست و همت مضاعفی می طلبد. در هفدر هم مغولان در پی آنان بودند تا ببرند حلقه ارتباط را و به دام اندازند فدائیان را. درنگ جایز نبود. فرصت اجازه نمی داد که بیشتر بمانند آنچه شرط بود گفته بودند. اخبار خوبی نبود. هر لحظه خبر از وخامت اوضاع می آمد. قصد آن داشتند که راه شمال در پیش گیرند و به سرانزا بروند ولی مغولان راه را بسته بودند. پس از هفدر به گرو شدند و چند روزی در آنجا ماندند، تا مگر از دست سربازان مغول رهایی یابند. همان جایی که با شعبان در اولین هجوم مغولان به شهر پیشتر مخفی شده بودند. پدربزرگ، اسحاق، کریم و مرصع همه جان باخته بودند و او در زمان حادثه دور از خانه بود. خاطره تلخی بود که هیچگاه نه در روز که در خواب هم رهایش نمی کرد. پدر بزرگ حتی قبری نداشت. گویی جسد تکه تکه شده اش خاک شده و در تمام شهر پراکنده شده بود. سالها طول کشید تا خانه را تعمیر کند. خشت خشت خانه خاطره بود و با هر خشتی که بر خشت دیگر می نهاد باران اشک بود که از چشمانش جاری می شد. مادر چشم در گریه و جان بر سر مویه نهاده بود. تا زنده بود سخنی بر زبان نراند. طاقت این همه سختی نداشت.

تمام وجودش نفرت شده بود. پدر می گفت نفرت بلای جان انسان است. مگر می شد اینهمه بیداد را فراموش کرد؟ مگر می شد دشمن را چون خود دوست داشت؟ حس می کرد سخت شده است آن هوشنگ سابق نبود. تنها مبارزه بود و مبارزه. زندگی چون دوران کودکی زیبا نبود. همه چیز مرده و افسرده بود.

عزم رفتن به قلعه لاسجرد و دیدار رهزنان و باطنیان دره مکشن را داشتند. می بایست رفیقان از جمع بریده را به بیعت پیشین فرا خوانند. یادآور شوند که اتحاد رمز ماندگاری است، تا در این وخامت اوضاع هر که سر در کار خویش نگیرد. وگرنه توانشان زود نزول یافته، شکسته شوند.
هر روز اخبار نا امید کننده تر از روز قبل بود. رفیقانی که در روستاهای اطراف بودند منزوی شدن را ترجیح داده بودند. سعی بر بریدن رشته مودت داشتند که در هر گوشه خطر در کمین بود، چه از جانب مغولان و چه از سوی متعصبان که آنها را ملحد می خواندند. قلعه های بسیاری تسلیم مغولان شدند و یا مقاومتشان در هم شکسته شده بود. خورشاه امام جوانشان دستور به فرود آمدن از قلعه داده بود، ولی شعبان نیز بر این باور بود که شهادت پایان کار اهل دعوه الهادیه است. آنگونه که احمد بن عطاش را دیر سالی پیش از این در اصفهان زنده زنده پوست کندند و سر بریدند. چه سربلند مقاومت کرد در برابر بیداد آل سلجوق و جان به راه حقیقت فدا کرد. مخالفان ملحدشان می خواندند و باطنی می نامیدند.
شعبان به جماعتی که تسلیم و یا مخفی شدن را اولی می دانستند ناسزا می گفت. انگار خون در رگ های این جماعت خشکیده بود. مغولان اکسیر ترس، وحشت و سستی پراکنده بودند. چنان که می گفتند ده تن در راهی به مغولی بی سلاح می رسند. مغول می گوید بایستید تا شمشیر بیاورم و سرتان را جدا کنم. ده نفر همان جا می مانند و مغول با شمشیر برگشته سر هر ده تن را جدا می کند. هر روز ترس و وحشت از قساوت مغولان بیشتر در دل مردم افکنده می شد. نقل این حکایات به این ترسها دامن می زد و آب در کوزه مغولان می ریخت.

گفت چنین مرد گبز
سینه ستبری که بدن سخت چو پولاد داشت
از چکل کوه و بلندای آن

تیزی شمشیر و چکاچکشان
همت مرد افکن و مرد افکنان
آنهمه پاکی به کجا رفت؟ کو؟
هیچ نماندست به یاد از گذر روزگار
غیرت و مردانگی امروز کو؟ کجاست؟
مرده گمانم به جنگ
هرچه تو خواهی بگو
سگ نتواند که بزاید پلنگ.

شعبان از گذشته می گفت از اولین باری که شیر گوسفندان را به شهر برای فروش آورده بود. هنوز استاد رمضان را نمی شناخت. بار اول بود که او را می دید. استاد رمضان به او گفته بود شیر خر می خواهم برای درمان. شعبان گفته بود که در شیر گوسفندان قاطی شده است. استاد رمضان دشنامش داده بود که شیر خر به مردم می دهی، آنجا بود که فهمید استاد رمضان در پی دانستن سلامت شیرش بوده است. هوشنگ هیچگاه از پدر بزرگ نشنیده بود. شاید به همین خاطر همیشه با شعبان بحث داشت و می گفت لامذهبی بهتر از آن مذهبی است که تو داری.

خاطرات گذشته پیش چشمانش مرور می شد. به یاد اسحاق افتاد چقدر انجیر و آلوچه هایی که مادر بر بام خشک می کرد را دوست داشت. هر چه می توانست با خود به مکتب خانه می برد. آخرین باری که با خالو قربان در مسیر گل رودبار به توت خوری رفته بودند اسحاق هم بهمراهشان بود. خسته شده بود که خالو قربان به دوشش گرفت. هوشنگ به اسحاق گفته بود که دیگر با خود، او را نمی برد. افسوس که بار آخر بود. کاش لال می شد و به زبان نمی آورد. ایکاش اسحاق بود و او هر روز به دوشش می گرفت. چه روزهای خوبی بود روزهایی که دیگر باز نگشت. امروز قدر آن روزها را می دانست. خورشید بگونه ای دیگر طلوع می کرد و زندگی به

شیوه دیگر جریان داشت. هر سال سیزده بدر به باغ صفدر خشت زن می رفتند. باغ صفدر در محله زاوقان بود. چه لذت بخش بود قدم زدن در کوچه باغهای کدیور و کوشمغان در میان شکوفه های سفید. در بهار پروانه ها میان شکوفه ها می رقصیدند و زنبورها وز وز کنان در تکاپو بودند. مادر همیشه سبزی پلو درست می کرد. گوشت را میان برنج می گذارد. اسحاق نمی گذاشت کسی جز او ته دیگ بردارد. خالو قربان یادش بخیر همیشه می گفت دوست دارم از باغ دایی ام دزدانه میوه بچینم. از بس که صفدر گفته عمویت ناحق کرد و ناحق خورد، من هم با مال او چنان کنم. همه جا سبز بود و زندگی به رویا می ماند. چه شوری از آواز بلبلان برپا بود. انار های باغ صفدر بی نظیر بود هیچگاه درسرابستان خانه انار چنین به عمل نمی آمد. مرصع می گفت حتی انار درگزین بدین خوبی نیست. دیگر سالها بود که میلی به خارج شدن از شهر و به طبیعت پناه بردن را نداشت. هر چند سخن پدر در گوشش بود که سنت نیاکان را پاس باید داشت. نه مجالی بود و نه فرصتی و نه دلخوشی که به گلگشت رود تا مگر دمی بیاساید. آخرین بار با اسحاق سیزده بدر مسیر گل رودبار را پیش گرفته بودند. بیش از سی وپنج سال گذشته بود، شاید هم بیشتر. دیگر زمان برایش معنا نداشت. چه تفاوتی میان شب و روز بود؟ چه توفیری داشت بهار با زمستان؟

اولین بار بود که شعبان می گفت که اجدادش مرابط بودند. عمر در راه جهاد و پیکار با کفار گذاردند، هوشنگ به میان سخنش پرید و گفت: پس جدال و جنگ در خون تست. شعبان ادامه داد که اجدادش در سایر بلاد به ترویج اسلام پرداخته با کافران تا پای جان جنگیده اند.

هوشنگ پوزخندی زد و گفت: با شمشیر ترویج دین خدا می کردند. شعبان ابرو درهم کشیده و گفت: مگر تو اکنون ترویج دین حق نمی کنی؟ با دشمنان دد منش جز شمشیر با چه می توان سخن گفت؟

شعبان از هر دری می گفت و هوشنگ دانسته بود که غرض بیان حرف دیگری است. شاید داستان مرگ پدر، درست فهمیده بود. بعد سالها شعبان از راز مرگ استاد ابو یوسف معمارگفت. سوالی که هوشنگ پاسخ درستی برای آن نداشت.

کنیزکی که با باطنیان بود نامه ای بناچار در وسایل ابویوسف می گذارد. تا نامه از خانه حاکم خارج شود و به دست کارگزاران حاکم نیفتند. استاد ابویوسف از همه جا بی خبر متهم به دزدی می گردد. تاب بند نمی آورد و کالبد تهی می کند.

مقرر بود زلیخا خواهر شعبان همراه دیگر کنیزکان که به هیات غلامان درآمده بودند به دارالخلافه برده شود. زلیخا سر از حرمسرای سلطان در می آورد. نه تنها درخفا به کیش اسماعیلی می پیوندد، کنیزکان دیگری را هم با خود همراه می کند. اینگونه در دربار سلطان، باطنیان رخنه می کنند. اگرچه شعبان هیچگاه خواهر خویش ندید ولی می دانست که اینگونه در دربار سلطان و خانه حکام، اسماعیلیان نفوذ یافتند.

امروز راز دیرین آشکار شد. نمی دانست چرا شعبان اینهمه سال هیچ نگفته بود. شاید از ترس اینکه مبادا هوشنگ برآشوبد که پدر بی گناه جان داد. مهر فرزندی از ورود به این طریق ممانعت کند. شاید هوشنگ می پرسید این چه مذهبی است که برای رسیدن به مقصود از فدا کردن بی گناهان ابایی ندارد. شعبان می گفت برای استقرار دین خدا و رهایی از ظالمان باید جانبازی نمود. چنین که پیش از این پاکان روزگار در راه حق سر داده اند. هرچه بود گذشته بود و هوشنگ می دانست که پدر نیز دل با اسماعلیان دارد. هرچند پدر می گفت طریقت حق جدا از این طریق و آن طریق است.

شعبان و هوشنگ آمده بودند تا تبادل اخبار کنند و هم رهزنان و باطنیان را به کمک فرا خواندند. همه چیز حس ناآرامی داشت. انگار واقعه ای در پیش است. گرد وخاکی به پا خواسته بود. دیر رسیده بودند.

جنگ و گریزی در گرفته بود صدای نعره و فریاد بلند شده بود. سواری می آمد و به دنبال آن چند سوار دیگر می تاختند. مغولان به دنبال زنی افتاده بودند. از دور هم مشخص بود. لباس دو زن که سوار بر اسبی کهربایی می تاختند، برق می زد. سه سوار مغول آنها را محاصره کردند. جیغ و فریاد زن و دخترک جوان به گوش می رسید. مغولان نعره می کشیدند. جای درنگ نبود. شعبان مغولی را از اسب انداخت. همچنان در پیری قوی و پربنیه بود. مغول دیگری که شمشیر در پشت شعبان فرو کرده بود با تیغ هوشنگ از پای درآمد. نبرد هوشنگ با سرباز دیگر مغول به طول انجامید. خنجر شعبان در پشت مرد مغول نشست. خنجر را به موقع پرتاب کرده بود. آخرین نیروی خود را در پرتاب خنجر گذارده بود. سه مغول در خون می غلطیدند. شعبان نفس های آخر را می کشید. زن و دختر از زین بر زمین افتادند. زن قبای بلندی با نقوش اسلیمی به تن داشت. دور تا دور حاشیه قبا نوار دوزی شده بود. نقاب از روی زن افتاده بود. پوریا بود.

الله اکبر، تنها کلامی بود که هوشنگ برزبان آورد. محو نگاه کردن به پوریا بود که شعبان چشم های خود را بست. چه لحظه ای بود دیدن یار و آغاز فراق. بدرود گفتن با همدم این سالها. چه روزگار سختی؟ همو که همیشه از مردمان رنجیده بود و جان بر سر ستیز با مغولان نهاده بود. فرصتی بود تا مگر بیاساید.

چه سریع خاطرات پیشین در جلوی چشمانش می گذشت چون صاعقه، به سرعت باد. ذهنش به همه جا سر می کشید. سرش گیج می رفت. پوریا، محله ابریشم گران، آب انبار و نامه ها از یکسو ، شعبان و این سالها از سوی دیگر ذهنش را در میان گرفته بودند.

شعبان را از دست داده بود، دیگر کسی نداشت. تنها یار قدیمی، یاد آور پدر و آن رفاقت ها. بعد ازاین همه دوری، دیداری در این وانفسا اتفاق افتاده

بود. گرد ایام چنان که بر سر و روی او نشسته بود پوریا را نیازرده بود. آن چشم های سبز همچنان می درخشید، هرچند خسته بودند از گذر روزگار. چون خورشید زمستان هنگام غروب گرمایی مطبوع تر یافته بود، دیگر چون پیش، نمی سوزاند. هول و هراس در چشمانش دیده می شد.

باطنیان قومس رضا به تسلیم شدن نبودند و مقاومت را اولی می دانستند. به دستور خورشاه وقعی ننهاده بودند. هرچند امیر قاضی سعی در مخفی نگه داشتن سقوط الموت داشت. یقین اگر می دانستند که مادر و دختر رفیق کوشا هستند، آنها را نمی بخشیدند. دیگر از دست باطنیان و مغولان در امان نبودند.

بسیاری مهر الدین و رفیق کوشا را مقصر می دانستند. شعبان می گفت دو برادر خورشاه را مجبور به تسلیم کرده اند.

پوریا همین که هوشنگ نامش را بر زبان راند، او را شناخت. همان صدا بود. صدایی که بعد از سالها دوباره می شنید. دست روزگار چه شگفت به تصویر کشیده بود. عاشق دیروز را ناجی امروز کرده بود. چه لحظه ای بود لحظه مرگ عزیزان و لحظه دیدار.

پوریا دخترک را تنگ در آغوش داشت. یقین ترس آن بود مبادا این امانت را هم از دست بدهد. مادر دختر در خوار ری تاب بیماری نیاورد و سفر به پایان نبرد. نگارتنها یادگار پسر به آغوشش پناه آورده بود. چشمهایش از حدقه بیرون زده بود. لب فرو بسته بود و می لرزید.

هوشنگ چشم در چشم پوریا داشت. نگاه ها به هم گره خورده بود. خون از بازوی بریده شده هوشنگ جاری گشته بود. پوریا با پارچه سفیدی بست. بهانه ای بود تا رهایی بخشیدن از دست دژخیمان را چنین سپاس گوید.

فرصتی نبود می بایست دور می شدند. هوشنگ نمی توانست شعبان را همانگونه رها کند. می خواست به خاکش بسپارد. شعبان که گرمای آغوش مادرنچشیده بود. شاید دمی از این سختی ایام در آغوش خاک بیاساید.

بیابانگرد تنها، دلخوشی اش این بود که یک روز بلده الاقبال را دیده بود و به الموت پای گذارده بود.

با همه بی برگ و باری
از امیدم و از توکل
ذره ای کی کم کنم
من کی ام؟ عریان درختم
برگهایم را به زیر افکنده اند
کی؟ کجا؟ قد خم کنم.

سربلند بود مجاهد نستوه. فرصتی نبود. اسب ها خسته بودند و مغولان در راه. براحتی ردشان را می گرفتند. سربازان مغول را به زحمت بر اسبها نشاندند. اسبها را هی کردند و رماندند. اینگونه مگر مغولان را گمره کنند. از شعبان تنها انگشتر عقیق را به یادگار برداشت. شعبان از معصوم روایت می کرد: دستی که انگشتر عقیق داشته باشد آتش دوزخ را نخواهد چشید. فرصتی نبود، شعبان را رها کرد تا در زیر سقف آسمان بیارامد. وداع سختی بود. بهتر بود پیاده و از بیراهه می رفتند. در آب تلخه در میان نیزارها مخفی شدند. صدای پای اسب ها از دور می آمد. آب چشمه قابل شرب نبود. زبان در کامشان خشکیده بود. دهان هوشنگ مزه خاک می داد. خاک با عرق و با قطرات خون به صورتش چسبیده بود. فرصتی بود تا دست و صورت به آب زنند. مردم برای مداوای چشم بدانجا می رفتند. می گفتند آب چشمه بسیار نافع است. تا رسیدن به دهات اطراف و دسترسی به آب می بایست صبر می کردند. مغولان بیشتری به محل واقعه سرازیر شده بودند. می بایست میان نیزارها برای استراحت بمانند تا از چشم مغولان به دور باشند. چند سوار مغول به اطراف نیزارها آمدند، ولی بازگشتند. از بیراهه ها به سوی سمنان حرکت کردند. هیچگاه فکر نمی کرد اولین و آخرین عشق زندگی اش را در چنین شرایطی ببیند. عبور از داخل قناتهای

خشکیده برای پوریا و دخترک دشوار بود. هوشنگ به یاد خالو قربان افتاد که در کودکی برای گرفتن کبوترهای چاهی داخل قناتهای خشکیده می شدند. ولی امروز مکانی بود برای مخفی شدن از چشم مغولان. کبوترها را نمی توانست به خانه ببرد که مادر دوست نداشت در خانه کبوتر نگه دارد و حاصل تلاشش همه به کام خالو قربان بود.

به یاد روز های تلخ جدایی و ایام فراق افتاد. چقدر مشتاق بود تا خبری از او می شنید. پوریا کجا بود؟ آیا او را به خاطر داشت؟

مرده به سینه آرزو

تو زنبق سفید من

شور و شعور زندگی

در دل من دوباره کن

بار دگر در آسمان

ستاره امید من

درآ، درآ

به حال من نظاره کن.

از چاک پیرهن گوهر شاهنشاهی را بیرون آورد. در تاریکی شب هم درخشش داشت. هدیه ای درخور بود. انگشتری بود باقی مانده از خزائن جواهر محمد خوارزمشاه. سلطان خزینه جواهر را از ترس مغولان به قلعه اردهن فرستاده بود. پس از آنکه خزائن به دست مغولان افتاد ارزش خزائن ندانسته و به بهای اندکی مال باد آورده را به باد داده و فروخته بودند. جواهرات بسیار در ستیز، غارت، باج خواهی وباج دهی دست به دست گشته بود. تنها این انگشتر به دست هوشنگ افتاده بود. به گردن آویخته بود تا نه از او جدا شود و نه نگاه کسی بدان افتاد. چون دختری که از چشم نامحرمان دورش نگه دارند. مهریه ای بود در خور، هر چند هوشنگ را میل آن بود که سر تا پای این هدیه خوب خدا را در زر گیرد. هوشنگ پوریا را

هدیه خوب خدا نامیده بود. در این وانفسا در این هنگامه جنگ و خون تنها فرشته آسمانی می توانست بر آسمان ابری قلبش بتابد. تنها هدیه ی خوب خدا می توانست التیامی بر دوری شعبان باشد. از اینکه این مدت سخت شده بود ناخرسند بود. فهمید که قلبش هنوز زنده است. قلبش از سختی روزگار نمرده بود. عشق دوباره می توانست بتابد. تنها عشق بود که می توانست نفرت را از او دور کند.

همیشه مجسم می کرد که این دو خط موازی روزی بهم خواهند رسید. ولی نمی دانست کجا و چگونه. در رویایش انگشتر به پوریا تعلق داشت. همیشه می اندیشید می شود آیا روزی انگشتر جواهرنشان را به پوریا دهد؟ آرزویی بود دست نیافتنی. در چه هنگامه ای به ذهنش رسیده بود. به فراست دریافته بود که جای درنگ نیست. می بایست به صاحبش باز می گرداند. در جوانی که نتوانسته بود هدیه ای درخور به معشوق نامهربان دهد. یادش آمد چقدر دوست داشت از درخت حیاط برایش انجیر ببرد، همان درختی که پدر هنگام تولدش کاشته بود. یکبار خاله کوکب به پشت دست پوریا زد که چرا از حیاط مکتب خانه انجیر چیده است. پوریا گریه کرد، هم چون او که اشکش به زمین افتاد و کس ندید.

احساس کرد هنوز در سینه اش قلبی هست. عشقی وجود دارد. امید به فردا، به زندگی می تواند در وجودش جوانه بزند.

در سخت ترین لحظه ها، آنگاه که به فردا هم امیدی نیست. آخرالزمان است. روزگار بیداد و نامردی است. در لحظه مرگ و زندگی، در زمان وحشت و نامیدی، عشق خفته بیدار شده بود. نویدی بود برماندن، بر زندگی، برحیات. دخترک همچنان مبهوت نگاه می کرد. می شد از نگاهش خواند که می گوید این چه هنگام است و این مرد در این بحبوبه چه می خواهد. لازم به سوال نبود خبر مرگ حکیم صاحبی پیش از این به شهر رسیده بود. هر چند شعبان از عشق هوشنگ هیچ نمی دانست. گمان بر آن

داشت که هوشنگ چون او سر در مبارزه دارد و به این جهت تاهل اختیار نکرده است. خبر سکونت حکیم صاحبی و اهل و عیالش در الموت و مرگش را هم شعبان به هوشنگ داده بود.

چشم های پوریا چون آیینه بود. چون جام جهان نما، سبز چون باغ بود و مست چون نرگس شهلا.

آیینه
چشم و چراغم آیینه
خسته ام، زنگاری ام
از هراس و مصلحت ها عاری ام
آیینه، ای مهربانم فاش گو
از شکستن تا به کی ترسیدنت
لب گشا ای نازنینم بازگو.

فرصتی بود تا در این راه طولانی پوریا حکایت چنین آغاز کند: حکیم صاحبی از سلاجقه بریده بود. به الموت شتافته و به باطنیان پیوسته بود، تا چون خواجه نصیرالدین طوسی به تحقیق در کتابخانه اسماعلیان مشغول گردد. دیگر جز بغداد و الموت کتابخانه ای باقی نمانده بود. برای جویندگان معرفت الموت بهشتی بود مملو از معارف و علومی که بسیاری را به خود فرا می خواند. عمرش کفاف نداد. هرچند همیشه به یاد وطن بود و در آرزوی بازگشت به شهر خویش. دو فرزندش که چو پدر زفراست برخوردار و از ذکاوت سرشار بودند با اسماعلیان ماندند. هر چند توصیه پدر بود که چون او در غربت نمانند و به سمنان باز گردند.

شهر من خفته درآغوش کویر
سینه بگشاده زمهر
پی تابیدن نور
و عطش طرفه نمایشگر عشق

آسمان صاف چو محراب نماز
می کنم فکر که در قلب کویر
سینه ای مملو از تاریخ است
مردمانش چه قدیم
حافظ حافظه زیستن آدمیان برخاکند
نتوان گفت که خوابند در این وادی خشک
شاعرانند که بی نام ونشان
حاصل بودن خود می دانند.

دو پسر چون فرزندان رئیس الدوله و موفق الدوله توسط هلاکو نواخته شدند. رفیق کوشا بهمراه مادر، فرزند و همسر در محافظت سربازان مغول راهی قومس شد. قرار بود تا پیام امام باطنیان مبنی بر فرود آمدن از قلاع را به فداییان قومس رساند. تا ساکنان سارو و گرد کوه و دیگر قلاع حکم امامشان را حرمت نهند. ستیز با مغولان را فرو گذاشته تا امان یابند. فرصتی بود تا به توصیه پدر نیز جامه عمل بپوشاند و به سمنان بازگردد. فرزند کوچکتر مهرالدین تاهل اختیار نکرد. مهر الدین از دیرباز ملازم خورشاه بود. در ملازمت خورشاه به هلاکو پیوسته بود. خورشاه دختر از مغولان ستانده و به دیدار خان بزرگ رفته بود. هر چه بود آفتاب او رو به غروب بود و مغولان دانسته بودند که دیگر قلعه نشینان گرد کوه و سارو به فرمان او نیستند.

الموتیان درهم شکسته شده بودند و داستان صد و هفتاد سال تسلط شان پایان یافته بود.

در خوار ری بود که همسر رفیق کوشا تاب بیماری نیاورد. تنها دخترش، نگار را که چون گل نورسته بود با پدر وجده اش تنها گذارد. همسر رفیق کوشا که از روستائیان الموت بود و میل آمدن به این سفر را نداشت. بناچار با همسر همراه شده بود. انگار می دانست که این سفر پایان خوشی برای او نیست.

خیلی زودتر از آنکه کاروانیان رو به سمنان نهند. الموت تسخیر شده بود و این شکست داستان تسخیرناپذیری آشیانه عقاب را پایان بخشیده بود و ارکان باطنیان را سست کرده بود. بسیاری که دیگر از گروه بریده بودند به گوشه و کناری به دور از چشم دیگران پناه گرفته بودند. از سختی روزگار به رهزنان پیوسته بودند و راه بر کاروانیان می بستند. سپاه عظیم مغول در راه بود و کاروان با فراق خاطر به راه خود ادامه می داد. ظاهرا یاغیان از سپاه مغول که از پس کاروان می آمد بی خبر بودند، یا که دیگر پایان خود را فهمیده بودند. دل به دریا زده و راه بر مغولان بسته بودند. در دره مکشن پیش از سمنان برکاروانیان یورش بردند. دیگر باطنیان و رهزنان را نمی شد از هم تشخیص داد. نه باطنیان انسجام پیشین را داشتند و نه دیگر کسی پروای آن را داشت که چه نامیده می شود و چه می کند. عرصه بر همگان تنگ گشته بود. قرقچی های مغول کشته شدند و اموال به غارت رفت. چند تن از رهزنان طمع در نگار بسته بودند. دیگر زمانی نبود که فدایی را از راهزنان ، قرقچی را از خیانت کاران باز شناخت. هنگامه ای شده بود. در این میان در زیر بارش تیر و فریاد و ضجه کاروانیان رفیق کوشا تنها توانست که دختر و مادر را از مهلکه فراری دهد. دیگر قابل تشخیص نبود که رفیق کوشا از ضربت تیغ رهزنان یا زیر بارش تیر سربازان مغول جان سپرد. پوریا و نگار به تاخت دور شدند. دو تن از راهزنان به دنبالشان بودند که گروهی از سواران مغول سر رسیدند. جنگ دوباره درگرفت. فرصتی بود که نگار و پوریا از مهلکه دور شوند. اسب خسته دو سوار را به سختی بهمراه خود می کشید. رهزنان کشته شدند ولی شش مغول رانیز کشتند. سه سرباز مغول این بار طمعکار، آنها را محاصره کردند که هوشنگ و شعبان رهایشان کردند.

پس از روز ها و شبها حرکت در بیابان، گرسنگی و خستگی به دهانه نقبی رسیدند که بیرون از شهر بود. نقبی که هوشنگ بر سر کندن آن سالهای

بسیاری از عمر خود را گذاشته بود. هوشنگ و شعبان کمر به اتمام نقبی بسته بودند که استاد ابویوسف معمار شروع کرده بود. افسوس که اجل پدر را امان نداد تا ببیند آنچه می خواست به اتمام رسیده است. خاک نقب را در سرابستان خانه می ریختند. چه دشوار بود که کسی از راز نقب آگاه نگردد. مغولان مترصد بودند تا به راههای زیرزمینی شهر دست یابند. سالها نقب زدن به طول انجامیده بود و غم تنهایی را در دل تاریکی پنهان کرده بودند. تنهایی خود را به چاه گفته بودند. آنگونه که شعبان می گفت که امام درد خود با چاه می گفت.

ناله و چاه و شب و تنهایی
و دو صد سینه نهان سرمگو
و سنگین غمی از عجز فلک
قامتی می کشد آرام به دوش
نتواند که نهد بار امانت به زمین
تا بچرخد آرام
چرخ بی دغدغه
پیوسته، مدام.

ولی سخن او این سالها حکایت دیگری بود. حدیث او حدیث بیژن بود و منیژه. داستان انتظار یار.

میان چاه غم سر برکنم
آید منیژه؟
نه بیژن نام من
نه یار من
باشد منیژه.

امروز آمده بود. شگفت انگیز بود بازی روزگار.

باید به خانه می رفتند. هرچند دیگر خانه امن نبود. ولی دیگر ملتجایی باقی نمانده بود.

بر وسایل خانه خاک نشسته بود. عنکبوت تار تنیده بود. زمان زیادی بود که به خانه نیامده بود. پوریا گفت سالهاست که زنی در این خانه نبوده است. در زیرکنده هنوز چیزی برای خوردن بود. نان خشک داخل دولاب بوی خاک می داد. دخترک همچنان بهت زده بود شاید متعجب بی پروایی او بود. بوسیدن دست پوریا را دیده بود.

آن زنبق نافت که زمن بوسه طلب داشت

افسوس که رفتی تو و آتش به دلم کاشت

بازآ که از آن باغ تنت جامه بگیرم

امروز شده فصل درو، موسم برداشت.

به یاد سخن شعبان افتاده بود که می گفت: پیغمبر در پاسخ اینکه می بایست خطبه عقد به عربی سلیس خوانده شود، فرموده بود: خیر.

پرسیدند: به عربی خوانده شود. فرموده بود: خیر.

در پاسخ آنکه باید خوانده شود. فرموده بود: خیر.

امروز آن عشق نافرجام، می خواست به انجام رسد. خوش داشت همانگونه پاک و آسمانی می ماند. سروری یار را بر همسری ترجیح می داد. آنگونه که در عنفوان جوانی چنان می خواستش که سینه نفس را و نوزاد مام خویش.

پوریا همچنان پرستیدنی بود. عشقش آسمانی بود که تاب آورده بود فراق یار را. سعادتش را بهانه ای کرده بود تسلی خاطر خویش. دیگر چشم برای پوشیدن نبود، آنگونه که مادر می گفت که باید چشم پوشیده داشت. این بار برای دیدن بود. دیدن بهشت خداوندی. دیدار یار برای او ایمان به ملکوت بود. ایمان به زیبایی بود و شیدایی.

بر گردن پوریا نشانی بود. پیش از این ندیده بود. نشان هوشنگش نام نهاد. عهد و پیمان نه بر کاغذ که برگردن پوریا از پیش نهاده شده بود. هوشنگ گفت باید بوسید این جای بوسه خدا را. پوریا نامی بود که عمرش را با یاد او گذرانده بود مگر می شد تنها همدم صبح و شامش را به نام دیگری خواند. برای او پوریا همه چیز بود، باغ و بهار، چشم و چراغ. شعبان می گفت خداوند مومنان را در بهشت پاداشی نکو دهد. همانگونه که شیخ یونس می گفت و رکن الدین درگزینی که حوریان بهشتی، پاداشی هستند صابران را. حال فرشته آسمانی همین دنیا به سراغش آمده بود.

فردوس برین و پدر و میوه ممنوع، پدر روضه رضوان به دو گندم از دست داده بود و امروز حسرت به دل از میوه ممنوعه یارش بود. با خود چنین می گفت: گر جان ندهم بر سر این کار که عار است.

بی عاقد، عهد و پیمانی بسته شد. هوشنگ پاکترین عهد عاشقی نامش نهاد. از خستگی روز و بی خوابی شبهای گذشته نگار در سه دری به خواب عمیقی رفته بود. بعد از شب های بسیار در رختخواب آرمیده بود. دو دلداده تنها در سیاهی شب نرد عشق می باختند.

صدای موذن می آمد که مردم را به نماز می خواند. به یاد مادر افتاد که می گفت آنگاه که چشم بر جهان گشودی صدای موذن می آمد که اذان صبح می گفت. اکنون باز تولدی دیگر بود. همانطور که پدر می گفت: عالم هر لحظه نو می شود، او نیز نو شده بود.

جامه بر تن کرده بود که مغولان از هرگوشه سر برآوردند. از پیش کمین کرده بودند. رد شعبان و او را گرفته بودند. می دانستند که اخبار شهر به قلعه می رسد و خانه هوشنگ قرارگاهی است دژنشینان را.

برگ در آغوش باد
مست ز رویای خویش
چرخ زنان در فضا

سرخوش پرواز بود
چونکه به چشمش بدید
بستر خاموش مرگ
گفت و فراموش شد
حیف همه باد بود
لحظه عیش ونشاط
آه چه کوتاه بود.

دو - شش

زندگی
لحظه غمناک ز غم سوختن است
بی جهت بانگ و هیاهوی بلند
دست چرکین کرختی که به چنگ
می خراشد به عبث
در زمین بر سر سنگ
لحظه ای بودن و هیچ
آنهم آغشته به ننگ.

دست بسته او را بر زمین می کشیدند. چشمش به درخت انجیر حیاط افتاد. یاد پدر در دلش زنده شد. درخت دیگر پژمرده بود. این مدت کسی به درخت آب نداده بود. سالیانی دراز، با چتر عظیمش مانده بود. درخت هم به تنگ آمده بود. دانست که کار او هم تمام است. شعبان جان بر سر آرمان خویش نهاده بود و در شهر تنها یکی بود که از سر آب خبر داشت. راز قلعه را می دانست. از شعبان آموخته بود. پدر بزرگ راست می گفت: گاهی دانستن بلای جان انسان می شود.

هوشنگ در مقابل فریاد دختر مغول تنها گفت: نمی دانم.

بتاگوئز چون آتش سوزان برافروخته بود و فریاد می زد.

هوشنگ دوباره گفت نمی دانم.

نعل گداخته اسب بر بدن هوشنگ پاسخش بود که لب بگشاید.

فریاد

فریاد

بوی گوشت سوخته در فضا پیچید.

صدای جز جز گوشت در میان قهقهه مغولان شنیده می شد.

از درد به خود می پیچید.

ناله می کرد و می گفت: نمی دانم

نمی دانم.

صدای گریه و فریاد نگار بلند شد، وامصیبتا

چارقد بر سرش نبود. بر روی زمین او را می کشیدند.

هوشنگ فریاد می زد رهایش کنید.

پوریا به نفس نفس افتاده بود. چشمهایش کاسه خون بود. ناله می کرد. امان می خواست.

سرباز مغول موی نگار را می کشید. چه دردناک بود. کبودی ساق پایش زیر لگد های سرباز مغول دیده می شد. در نگاه مست سربازان مغول ضجه می زد.

ناله های پوریا که تاب ضجه های دختر را نداشت دلخراش تر بود. چون آهوی اسیر، هوشنگ را نگاه می کرد. در نگاهش خواهشی بود که لب بگشاید. زهره گفتن نداشت.

دخترک بی تاب و در هراس بود. چشم ها از حدقه بیرون زده، از شدت گریه صورت کبود و چشم به رنگ ارغوان درآمده بود.

آسمان پیش چشمانش تیره شد.

این بار داغ و درفش به صورت دخترک نزدیک تر شده بود.

دخترک التماس می کرد.

فریاد می زد. کمک می خواست.

پوریا ضجه می زد و با نگاه هوشنگ را صدا می کرد.

مرگ هزار بار شیرین تر از زندگی بود. نگار چون پوریا صورتی معصومانه داشت. همان چشمها بود. همانطور گیرا، زیبایی جده اش را به ارث برده بود. مگر می شد تحمل کرد. دخترک ضجه می زد. درفش به صورت نگار باز هم نزدیکتر شد. سخت ترین تصمیم زندگی اش بود.

مرگ قلعه نشینان؟

پایان مقاومت؟

فدا کردن هم رزمان؟

پشت کردن به آرمانهای شعبان؟ چه خونهایی که ریخته می شد.

همیشه در خاطر داشت که چگونه عشقش را به معشوق ثابت کند. می دانست که سخت آزموده خواهد شد. زمان آزمون بود. از جان خود نمی ترسید. می دانست که دیگر به پایان راه رسیده است. باید بار سفر بندد. رمقی دیگر نداشت. سخت ترین تصمیم بود. وجودش به لرزه در آمده

بود کاش پیش از این می مرد. مرگ ولی چه سخت شده بود. لحظه وصال چه کوتاه بود. به یاد مورچه ها افتاد. مورچه نر، وصالش با مرگ همراه بود.
حس می کرد دلش برای پدر تنگ شده، برای مادر، مرصع و اسحاق.
دیگر نتوانست فریاد نگار و مویه های پوریا را تحمل کند. قلبش از غم پاره پاره شده بود. نمی توانست سوختن آن صورت زیبا را ببیند. صورت، همان صورت پوریا بود، چشم همان چشم.
گفت: می گویم.
و باز قهقهه مغولان
بتاگوئز درحالیکه که با پا بر صورتش فشار می آورد، ترغیب به گفتنش می کرد.
رهایش کنید می گویم. امان دهید. از شدت درد صدایش می لرزید. تمام قدرتش را جمع کرد. امانش دهید. بتاگوئز گفت دختر در امان است. درفش را از صورت دختر دور کردند. هوشنگ نفس زنان در حالیکه صدایش می لرزید و به سختی از دهانش بیرون می آمد. شکسته شکسته گفت: رهایش کنید می گویم.
قاطری باید
تا بیابد
راه آب کدام است
قاطری تشنه
به غایت تشنه
مجرای آب را خواهد یافت.
از زخم های تنش که دهان باز کرده بودند بوی خون می تراوید. بوی گوشت سوخته مشام را می آزرد. تلخ تر از بیان این درد دردی نبود، آخرین هسته مقاومت نیز شکسته می شد. دژنشینان به خون می غلطیدند.

بتاگوئز هر چند داغ را از صورت دختر دور کرده بود و امانش داده بود ولی نگار را به آغوش مردان مغول سپرد. گرگها گرسنه بودند و بچه آهو تنها. پوریا خون می گریست. از شدت گریه نفسش بالا نمی آمد.

هوشنگ فریاد زد. تمام توان خود را در فریاد گذارده بود. زورش نمی رسید که رسن را پاره کند. از بس تقلا کرده بود دست و پایش بریده و خون جاری شده بود. تمام بدن زیر ضربات سربازان مغول کبود شده بود. شکستگی را در دنده ها و انگشتانش حس می کرد.

فریاد بود و فریاد.

پوریا ضجه می زد. مغولان مستانه می خندیدند و نگار را با خود می بردند. تنها فریاد بود که از دهانش بیرون می آمد. لگدی بتاگوئز بر سر نیمه جانش کوبید.

یاد مادر افتاد آن زمان که در آتش تب می سوخت و مادر بر سر بالینش چنین می خواند:

آفتاب از شرم رویت در غروب
ماهتاب اندر محاق
نازنینم چشم بر هم نه بخواب.

پوریا همه حسرت بود و درد. تن و صورت نگار را داغ نزدند ولی او را به غنیمت بردند. می دانست که دیگر بازگشتی نیست. یادگار فرزندش را دیگر نخواهد دید. غنیمتی بود مغولان تشنه را. شاید تاوان نگار دژنشین را نگار رفیق کوشا می بایست می پرداخت.

بر تو انسان چه گذشت، بجز از داغ و درفش
قامت و چوبه دار
صورت و سیلی سرخ
خاطر و مرگ عزیز، بر تو انسان چه گذشت.

دو- هفت

گفتی چرا؟
افتاده آخر بر زمین
بر سینه خاموش خاک
برگ سبز این روشنا و چشم باغ
گویمت
ازحرف نامربوط باد.

استخوان گوسفند را در آتش انداختند. استخوان بیرون نیفتاد. نشان موفقیت بود. درنگ جایز نبود می بایست سریعتر به راه می افتادند.
تاخت آغاز گردید. دیگر نیاز به راز گشایی چوچی نبود. صد و پنجاه تن از زبده ترین سربازان مغول، پیش قراول سپاه بودند تا به سارو روند. سپاهی در غرب بود.
بتاگوئز پیکی روانه کرد تا سپاه سریعتر از کوه چندران به راه افتد و خود بهمراه پیش قراولان به سمت قلعه های سارو حرکت کرد.
در پناه تخته سنگی چوچی و دختر قلعه نشین در آغوش هم بی خبر از همه جا فرو رفتن خورشید را نظاره نشسته بودند. چند فدائی به دستور امیر قاضی به دنبال نگار بودند تا بدانند که به کجا می رود و به چه کسانی سر و سر دارد. مغولان از سوی دیگر آهسته و بی صدا نزدیک می شدند. دو دلداده فارغ از دنیا دست بر دور هم حلقه کرده از رفتن و از رها شدن از این دیار سخن می گفتند. چند فدائی با مغولان درگیر شدند. مادیان سیاه شیهه کشان سر رسید. دیر رسیده بود. همیشه پیش از خطر چوچی را آگاه می کرد. ولی نرد عشق باختن با اسب سفید از پاسداری غافلش کرده بود. نزاعی در گرفت. تازه دو دلداده به خود آمدند. چه غوغایی به پا شده بود. چند مغول به خاک غلطیدند. فدائیان هم جان سپردند. تنها یک فدائی توانست بسوی قلعه بشتابد. فریاد می زد: مغولان
نگار با مغولان است.
قلعه نشینان از صدای نگهبان قلعه به کنار دیوارها آمدند. چوچی با مغولان درگیر شد. تمام تلاش مغولان گرفتن دختر بود. بتاگوئز هر دو را زنده می خواست. چوچی کسی نبود که تسلیم شود. بتاگوئز دندان بهم می فشرد. چوچی دختر را سوار اسب کرد. نگار به سوی قلعه گریخت. چوچی خود را سپر تیرها کرده بود. ولی ضربه کاری را منگو به قلبش زد. منگو فرصت را غنیمت دانسته بود تا چوچی را از میان بردارد. بتاگوئز

برافروخته بود. در خشم بود یا حیرت؟ گوئیا از رشادت و عشقی که در وجود چوچی می دید به وجد آمده بود. چوچی با بدن پاره پاره به خاک افتاد. نگار به قلعه رسید. تعدادی از فدائیان که قلت مغولان را دیدند به زیر آمدند مغولان را پس راندند تا نگار وارد قلعه شد.

پیش قراولان به سرعت به شمال رفتند و با قاطری کام در دهان خشکیده سخت کاویدند.

شاهرگ حیات دژنشینان به دست مغولان افتاده بود. فدائیانی از قلعه کوچک سارو هجوم می آوردند. دانسته بودند که راز دسترسی به آب در دست مغولان افتاده است. ولی مغولان افزون می شدند و جانبازی آنان فایده ای نداشت شاید دیر شده بود. ساروی کوچک برای محافظت از مجرای آب بود ولی آنقدر سریع اتفاق افتاد که حملات دژنشینان کارگر نبود.

محاصره به طول انجامید و مقاومت ادامه داشت.

زبان به سقف دهان چسبیده بود و مجرای آب بسته.

کسی را یارای سخن گفتن نبود و زبان در دهان نمی چرخید.

شبیخونهای دژنشینان نیز نمی توانست صفوف مغولان را بشکند.

نه نیروی کمکی در راه و نه امیدی در دل بود. انتظاری از عنایات غیبی و دعای امام که کنون تسلیم مغولان شده، نیز نبود.

تنها امید، شبیخون هایی بود که جانبازان قلعه خود را به کام مرگ می کشاندند.

بازگشتی نبود.

ده تن

پانزده

شاید بیست تن از مغولان

را می کشتند.

ولی قلت یاران تلاش را بی ثمر نشان می داد.
مغولان می دانستندکه قلعه نشینان بیرون خواهند آمد.
افزایش شبیخونها بیانگر بی تابی قلعه نشینان بود.
شب بود و ستارگان می درخشیدند. کمی از گرمای هوا کاسته شده بود.
پس از شبهای جنگ و محاصره، این شب به نظر می رسید آبستن حوادث بسیار است. شب دیگرگون بود. باد صدای دیگر داشت. چون صور اسرافیل، چه خوفناک بود.
فوج بیشتری از سپاهیان بیدار بودند، آماده باش و به نگهبانی می پرداختند.
بی شک دژنشینان این بار تمام توان خود را در شبیخون نهاده بودند.
ناگهان باران تیر باریدن گرفت.
پیش از طلوع و در دل شب نبرد آغاز شد. بسیاری از مغولان در خون غلطیدند.
مغولان نیز به سوی دژ یورش بردند. از هر سو حملات بیشتر و بیشتر می شد تا مگر از فرصت پیش آمده بیشتر بهره گیرند.
برق شمشیر و خنجرها با نور خورشید درهم آمیخته بود.
فلق این بار نه سفید که گلگون بود.
بوی زنگ خون بود و فریاد و نعره سربازان.
خون بود که دشت را سیراب می کرد.
صدای نعره و ضجه
فریاد و هیاهو
گرد و غبار
آتش و آتش
چه بسیاری که از بالای دژ به زیر می افتادند و در دره می غلطیدند.
دژنشینان سنگ و آتش پرتاب می کردند. آتش، دژ و تمام دشت را روشن کرده بود.

آفتاب آرام آرام بالا می آمد.

عطش امان دژنشینان را بریده بود. اندک آب باقی مانده درآب انبار قلعه ها نیز زهرآگین شده بود. فرصتی نبود تا قلعه نشینان زودتر از زهرآگین شدن آب توسط مغولان مجرایش را مسدود کنند.

زخم تیغ پسندیده تر بود تا خشکی کام. علی گویان از دژ به زیر می آمدند.

اسماعیلیان پس از پیامبر اسلام، علی ابن ابیطالب را جانشین و امام دانسته و پس از جعفر صادق، امامت را از آن اسماعیل فرزند بزرگ او می دانستند. نزدشان علی ابن ابیطالب مظهر رشادت بود و شفاعت کننده روز جزا. نام مولایشان را بر زبان می آوردند.

تو ای اثبات آدم
قول حق
فخر ملک
پر صلابت مرد میدان
شیر یل، حیدر لقب
ای پنجه خیبر گشا
کن شفاعت
کو؟ کجایم ملتجا.

دیوار ساروی بزرگ بیشتر آسیب دیده بود. مغولان فوج فوج با تیر و آتش هجوم می آوردند.

بسیاری به دره می غلطیدند، ولی عزم بر پایان کار داشتند.

بی آبی رمقی برای قلعه نشینان نگذاشته بود. اخبار ناامید کننده دیگر تایید شده بود. کتمان سقوط الموت نیز توسط امرای دژ بیش از این ممکن نبود. دیگر کسی نبود که نداند کار به پایان رسیده است. مغولان را هم دیگر وهم آن نبود که قلعه نقبی به گرد کوه دارد و از آنجا کمک خواهد آمد. آنقدر

فوج سربازان مغول زیاد شده بود، که داستان نقب پانزده فرسخی هراسی به دل نمی افکند. مغولان به سلاح دژکوب مجهز بودند و این بار نبرد و دفاع حکایتی دیگر بود.

خورشاه خزائن به هلاکو سپرده بود. پس از تلاش در تسلیم قلاع شام، به ختن فرستاده شده بود. اگر چه آنزمان هم که خورشاه از میمون دژ به زیر آمده و تسلیم هولاکو شد. الموتیان به فرمان خورشاه نماندند و تا پای جان مقاومت کردند. ولی دیگر آشیانه عقاب تسلیم شده بود. آشیانه عقاب همانجایی که هر مهاجمی را ناکام گذاشته بود. همان قلعه آرزو و امید، پناهگاه اسماعیلیان، همانجایی که تقدس یافته بود از استقامت. یادگار سالیان دراز مقاومت، محل سرایش رشادتها که هم به افسانه می ماند و هم با افسانه ها آمیخته بود، کارش به پایان رسیده بود. دیگر به معجرات امامشان نیز امیدی نبود. الموت همان که شعبان می گفت سیدنا شهر خوشبختی و بلده الاقبال نامیده بود، تسلیم شده بود. آیا امیدی به مقاومت دو قلعه ی سارو بود؟

در گرد کوه هم اگر چه دفع وبا کرده و طومار مغولان پیچیده بودند ولی فدائیان بسیار جان سپردند.

روز از نیمه گذشته بود و می رفت تا که چون عمر اقتدار اسماعلیان به پایان رسد. بخت به خواب رفته بود. تلاش فدائیان نه برای ماندن نه برای برداشتن دشمن، که برای آزاد مردن بود. دیگر فرصتی نبود که نگار را بازخواست کنند. دشمن در پای دیوار بود. نفرتی در نگاه قلعه نشینان موج می زد ولی دیگر حتی مجال آن نبود که با نگاه از خود دورش کنند. سرّ آب را به آب داده بود و آبروی عفاف برده و آب قلعه نشینان خشکانده بود. نگار هم چیزی نمی گفت. مجالی نبود و دیگر دلیلی نداشت در این بحبوبه به فکر آبروی خود باشد. پایان کار دیده می شد. چوچی به خاطر او جان سپرده بود. دوست داشت که او هم پیش چوچی بود.

آنها که بیرون آمدند کشته شدند.

برای تعداد کم باقیمانده رمقی نمانده بود که از تمام دیوار محافظت کنند.

چند مغول خود را به داخل دژ رساندند.

محافظت از دیوار کمتر شد. مغولان بیشتری به داخل قلعه رفتند. مردی دیگر باقی نمانده بود. بر روی اجساد کشته شدگان گام می گذاردند. زنانی که در قلعه بودند چه مقاومت کردند و چه بی مقاومت، سر ازتنشان جدا کردند.

تنها دختری مانده بود تیغ در دست.

تنها اسیر دژ.

مغولان محو تماشای دختر بوند. هر یک سودای تصاحب او در سرداشتند که دیگرگون بود. لباس های فاخرش در نور می درخشید. سربندش از سر جدا گشته بود. باد گیسوانش را پریشان می کرد و به این سوی و آن سو می برد.

بتاگوئز نگاهی از سرخشم به دختر کرد. نعره ای زد و وحشیانه خندید. دخترک را زنده می خواست. پیش از آنکه دشنه در سینه خویش کند اسیر دست مغولان گردید. مردان مغول نگار را دست بسته به پیش بتاگوئز آوردند. همان دختری بود که چوچی بخاطر نجاتش جان باخته بود. همان سرباز شجاعی که بتاگوئز خواب هم خوابگی با او را می دید. چوچی دیگر جان در بدن نداشت. این ساحره جانش را ستانده بود. فرمان داد تا نگار را به دم اسب بستند.

در غروب خورشید در همان دره ای که روزها هنگام شفق اسب تاخته بود. برروی سنگ و خاک کشیده می شد. قطره های خون بر سنگ های کف دشت، در دره ای که نه چندان فراخ و نه چندان سبز بود، نقش می بست.

سواران می رفتند. تورونه* از کوه پایین آمده و باد فریاد می کرد. انگار روح سرگردان چوچی بود که به دنبال نگار آمده بود.

هنوز هم عروس دره، خاطراتی از عشق را همنوا با باد زمزمه می کند.

باد سرگردان
زخود بی خود
بیابانگرد بی کس
بی نوا
مسکین
کشاند سر به هر ناخوانده محفل
پیک بی پروا
کدامین عاشق شیدا
بکوبد سر چنین
برکوه سرسنگین، سکون آیین
به دنبال که می گردد
چه می جوید
هیاهوگر
بیابانگرد بی کس
بینوا
مسکین.

---

* تورونه = باد محلی که از شمال می وزد.

دو - هشت

پنجره
روزن عشق
شد بسته
دگر باز نشد
و پیامی است چه تلخ
که نگه گشته عقیم
و امل گشته تباه
و پی آنهمه سال
همچنان دوخته چشم
همچنان مانده نگاه.

در عروس دره، پای قلعه های سارو آنجا که نگار به خون خود دشت را گلگون کرده بود. باد داستان عشق نگار را همچنان در اطراف می پراکند. عروس دره هنوز داستان مادرانی است که فریفته شدن دختر و عشق به بیگانه را مسبب قتل عام قلعه نشینان می دانند. هستند کسانی که بدعت در دین خدا را موجب نزول بلای آسمانی می شمارند، که تاوان این گناه، به دست مغولان جاری شد. داستان عشق نگار با پیچ وتاب نقل می شود. نگار قلعه نشین، دختری که زنان به زیبایی و جسارت او رشک می بردند. داستانی است نه برای کودکان، بزرگترها برای خود می گویند تا که عبرت گیرند. دختر اسیر هوای نفس و شیطان گشت و سر ناگفته فاش کرد. سزای خیانت را از دست مغولان چشید. هر که سر در پی هوس دارد، سزا چنین باشد.

در گوشه ای از شهر، در محله اسفنجان بیوه ای نگاه به آسمان دوخته است. گذشته را مرور می کند. از جوانی که چه زود گذشت. به یاد می آورد پدر ماهی کوچکی آورده بود. گنجینه ای بود که در شهر هیچ کس نداشت. ماهی طلایی را از بازرگانی که از ختن می آمد،گرفته بود. روزها به دهان ماهی نگاه می کرد. انگار ناگفته ها داشت ولی صدایی از آن بیرون نمی آمد. آنروز که به عقد حکیم درآمد ظرف ماهی از دستش افتاد و شکست. روز عقدش بود، روز رفتن به خانه بخت و او گریه می کرد. شاید ماهی کوچک می دانست که با حکیم زندگی هست ولی عشق نیست.

یارگلگون تن زندانی من
وارث نسل خموش
چه کسی بسته دهانت
بگشا لب
بشکن مهر سکوت
منشین رام و صبور

مپسند آب قلیل

تو مخواه تنگ بلور.

تنها اوست که می داند نگار قلعه نشین از کجا و چرا به سارو آمد. پسرش کوشا، به اصرار او نام نگار را بر دختر خود نهاد. در شهر جسد دختری در خون آرمیده را به خاک سپردند. کسی نامش نمی دانست. دختر را ندیده بود ولی یقین داشت که نگار فرزندش بود. دوست داشت تا که از خاک بیرونش می کشید تا بار دیگر صورتش را ببوسد. امروز دیگر هر دو نگار رفته بودند.

❊ ❊ ❊

برای فرزندی که نادیده پدر، نام پدر دارد. قصه ای از سر آب، از شور و عشق، رویا و خواب زیر لب آهسته می گوید. بیوه تنها داستان از عشق می گوید، داستانی دیگرگون. داستان عشقی که سر آب بر آب داد.

تنها هوشنگ است که در گهواره لای لای مادر می شنود. از پنجره نهال کوچک انجیر و برخواستن و پرواز کبوترها را می بیند. هوشنگ گرمی اشک های مادر را بر روی گونه حس می کند. با گوش جان می شنود زمزمه های مادر را که چنین می خواند:

شب است و بی کسی های من و غربت

غریبی

تو مهتابم بر این شام سیه تاب

نگه بر آسمان خشکیده از یاس

تو یاس آرزوها سر برون آر

تو رفتی

آرزو رفت و نظر مرد

تو رفتی زندگی افسرد.

افسرد.